

گفتند باید رفت لیکن منم در بارگاه امیر رسید امیر را خبر کردند که منم  
را طلبید امیر از بارگاه بیرون آمد و گفتم ملاقات کرد و پرسید شما چگونه  
تقدم رنج فرمودید گفت مرا پادشاه بزرگباری در جنگ کربلا فرستاده است  
امیر گفت خوب کردی آمدی خاطر جمع دار و هیچ سبب و زحمتی نداشت  
چون ملت گرفتند ملین بارگاه برود در جلوی خود بنشیند و خلعت نشانند  
چشمش آورد که منم بکشید شرمند خلق امیر رسید پس از اینجا کوچ کردند  
و قلعای رسیدند که شش سال شاه بود چون خبر آمدن امیر المومنین حمزه  
پیش پیدال شاه رسید شهبال با خود میبست و گفت چشمش آمد امیر را درین  
شهر خود برود و چون رفت او نیز حاضر داشت لیکن بعد چهل روز بطالع جانور  
و بوفت میمون امیر بالشت خود از غریب و بجم دهند بود و رحمت سرانند  
و آمدند منزل و مرا حل میبرد تا آنکه در حدود سرانند رسید و در چهار  
کوه فرود آمد پس امیر فرمود تا نامه بکاتب انداخته و بنویسد امیر المومنین  
عباس و زواله و نامه نوشتن آغاز کرد و اول بنام خداوند تعالی و مدح خداوند  
ایراهم صلوات الله علیه و سلم از پیش حمزه عبدالطلب بن عبدالمناف  
بر تو ای شاه سرانندید بدانکه واکاه بکشت که فریاد تو در پای تخت  
پادشاه مغف کشور تو بشردان رسیده است شاه مرا تا نزد کرد  
تا نزد ایستد و در پای تخت شاه بروم اکنون من یکسپاه قاهره در کف

تمام کرد و بعد از آن سال و نه بیست و پنج در کربلا گریه و اواز کرد و گفت خدایا کی است  
 و این منور را بر ابرویم بنمای بر حق است بخان و منب برستان به طلالند و بیخ  
 در و دندان کسری و یک در کور اندازی بدین طرفی بدرگاه جهان بخش ناصر  
 اوئی فوالماده و اگر نه چنانچه فرست است بسته ز او در ملک مدین بریم چون  
 نامه در دست است ایبر گفت کجاست که این نامه بلند بود پس انداخته و گفت  
 خدمت کرد و نامه بسته در سر انداخته و انداخته و انداخته چون بدرگاه  
 ملک آمد پس رسید و حجاب را گفت بلند شو و بنشین که یک ایبر  
 از بارگاه ایبر الحوضی حمزه آمد و دست حجاب بلند او را چنگ زد و  
 رسوای حجاب رسید و دست بدین او چنگ زد و کار دیگر نیاید و انداخته  
 او را در درون بارگاه در آرد و در آرد و در آرد و در آرد و در آرد و در آرد  
 زود و زود نظر انداخته و بر سر انداخته و افتاد و خنجر چنگ زد و گفت بیا تا به  
 داری و انداخته نامه بدست شیر سپاه سرانند و دادند و هر کس که  
 نامه باز کرد و خواندن گفت چون مرثیه بخواند سر خیزد و نامه زیر  
 زانو نهاد و گفت ما با قیام غریب است که بوفت مطلع کردن نامه تاج  
 پیش آورد و در آرد و گفت ای شاهزاده درین تاج چند جواهر قلب  
 می بینم اگر بدستم و ادان فرماید بنده سیر کنم که من جواهر چه ام و ادان  
 نویسم و ادان بن قباد و در آرد و در آرد و در آرد و در آرد و در آرد

عزیمت کردند پس تاج برداشت و در او نذر نماند برید و دو پای بر زمین نهاد  
از دیوار کونک و راه رفتند و گفت بیکدیگر تا آنکه از چشم حاکم  
نابیند گفتند و راه رفتند چون مار پیچید و در زبانی مسلح پوشید  
و در پهل مشکو سی قرار شد و گریه هفتاد و پنجای منی برداشت گرفت  
و گفت ای و تو بر من تنها میروم هر جا که آن عیار باشد بر پشت  
آرم پس از شهر بیرون آمد و راه لشکر میبرد گفت عزیمت چون تاج برید  
و پیش از آنکه او در دو تمام احوال باز نمود و این تبسم کرد و گفت این تاج  
باقی عمر معدی است او را دیده عزیمت بکنند این تاج عمر معدی و او بی حاکمان  
تاج اندوه بر سر کرد و دو عا و جان جهان گرفت پس میر گفت با تو نذر  
چرا می توانی عزیمت گفت ای پادشاه که خدا اعظم از تو است چنین اقدام  
نکرده ام و اوصاف اندوه و چندان کرد که میروم و خود پوشید گفت  
می توانی که بکنم اینجائی عزیمت بوار تو تا ترنجایم بر سر هم پوشید  
و در شکم کسی قرار شد عزیمت بکنند و راه را از دست برین  
گرفت و اندوه و زنجائی می آمد در این راه هر دو ملاقات شدند  
بجز نظر اندوه و در عزیمت افتاد و گفته کرد و در عقب میر رفت  
باستاد و گفتند و گفت بگویش که در و مرا نهان کردی و بیادانی  
گفت اما خود عبدالمطلب اندوه گفت بگویش که من تو را ندیده ام گفت

ندیده ام

چون آنکه انداختند و در کز بر کشید و بر سپهر امیر جهان زد که او از در میان  
آمد و گفت که ای پادشاه منم که درم حظه مزین و بیکم که کز امیر گفت  
و کشید و خوف بود چون انداختند و پیل باز کرد و انداختند و چون از در  
آمد و بدو کند پاد که در کای حظه بهین کز را بر هیچ حصار است  
فردا بهیچم از دنیا و غلای مندم اما تو غرق قوی هستی که در کوی  
چون گفت و در حمله دیگر تو دارم و پادشاه داری انداختند و گفت که  
من ندانم کی تو بر من امیر گفت رسم منست به حمله از خیم نشانی  
بعد از سه حمله من تو منم انداختند و گفت ای حظه فخر و کوی پادشاهی  
و پیل را بر که در کز بر سپهر امیر جهان زد که شکست ای حق عوم در نهام  
در آمد و از هر سوی بهوان آب چکید پس در حمله سوم زد و کوی که گفت  
فصلام و در دست و پا زد و انداختند و در حمله دهم زد و او در کز  
بر سپهر امیر جهان زد که اگر کز بر کوه زدی سر مه کرد و انداختند  
و در حصار سزاند ب زده بود و در دست برج فرود آورد و بیکم  
پادشاه از بر عجم مفضل علیه السلام ز رسید پس امیر دین بر کز عظیم  
خبری بر انداختند و چون در از کز بر پادشاه گفت ای پادشاه این کز را  
امیر گفت این کز را از ان من نیست از یکی سستند انداختند و گفت  
کز من نیست این اگر و انداختند و فرمودند امیر گفت پادشاه انداختند و کز

خود چنانچه امیر خفت بهلودن گونا بسید و اسب را بر کرد و کرد  
بر لندهور تر دانه زخم گزند و اندک را به لندهور ریشته میل به لندهور  
در حال نشاندند و بهوشنغ یکسید خواست تا شکم را به لندهور  
بیاده شد و اسب را به لندهور انداخت پس هر دو مرد بیاد شدند  
گوز بر گوز بر یکدیگر زدند تا اسب کرم شدند لندهور را بستاد گفت  
از این برون ما در یک تر ازاده است و بدیدید بر او روده است آنقدر ای  
هم چون تو و ما خنک و درین بیابان تماش و میکنم ما تو خود رختان و دیگر  
که به لندهور گفت رایی را می شست لندهور گفت امروز در مکان من یا شتی فردا  
قبل خنک ز نیم و بدیدید که خنک کنیم اگر از من بگرم چون بندگان  
خدمت کنند و در تو بر من ظفر یا بد حکم بدست است امیر گفت خوب باشد  
این بگفت و امیر در خانه لندهور روده داشتند و امیر در شاه سر ندید  
در رکاب امیر رفتند چون در شهر رسیدند بهم خلائی چون لندهور  
بیاده و در رکاب امیر بدیدند متوجه ماندند و بهم ملوک و بی پیش آمدند  
لندهور را اشارت کرد که خدمت کنید بهم سر بر زمین نهادند و لندهور  
بارگاه رفتند لندهور دست امیر بگرفتند و گفتند و خود نیز  
به لندهور امیر شست پس طعام در آوردند و امیر گفت تا با تو بگویند  
من طعام تو بخورم خورم که تا با امیر و یا تو طعام خورم و خود را تو

[illegible]

و در آن برج فرخ گردون خیزانند زانش کوبال مردان و در کارزار  
با خنق بدستند سپاهان روی جبال و خنک و در زده و جور میوارند  
و بر سر میدان باستان و ندانند که ام حرم خود را میدان کنند که بشیر سپاه  
مرا فریب و تاج دارد و یا هند دهند هورن مدالت و میل میوارند  
بر گرد و گرد و هوا انداخته زده و گفت که از روی حرکت  
در میدان من بجا میدنند که از بارگاه هند جو را میر میاید که ششم و در  
که هند جو را بگویند و بگویند و بدی طایفه گفت مردی در آن  
وقتی بدست و ترس و از میان خایه است و از دانه و در  
نوش این نوع کشم تحقیق و البته بود و در دل خود که از این اول  
کسی در میدان هند جو بود و من چشم تا این نوع نیام من بود و  
هند جو در میدان که کشم است و در آنجا ده هم پیش آمده و در  
هند گفت که در این من در میدان بروم این هند جو بر این در  
کرده و برای تمام جهان بگویند که کشم و بگویند که کشم و  
در میدان که هند جو گفت که کشم و بگویند که کشم و  
گفت که کشم و کشم و کشم و کشم و کشم و کشم و کشم و کشم  
ش که در نو خردی کشم و کشم و کشم و کشم و کشم و کشم و کشم  
کشم بر سر آه و در نظر و در گرد و در دل گفت که کشم و کشم و کشم



این که ز بس پروردگار در عذوق کسبته رود و ندانند خواهی که از  
زندگشتم یک و دیای از یکاب برکشید و حجت زد و در میان افتاد  
که ز بگو که زین را رسیدن کسبته با زنی و زین بین کسبته شد خواهی  
چو بافت کسبته خوف کرده و کسبته به یکجا و زد که این کسبته خطا خوانده  
بیب و یکسبته فی ناکام و زان کسبته برآورد و سپهر بر سر او زد و بود  
که زین را و بر کسبته بیب را خوب کرد و در وقت فرج خود آید چون کسبته  
بیک خفت کسبته از پس خاک بروی از خفت تمام شکر با خندیدند  
خود و رفت ای و زد و چو کسبته در محله راقیت میکی و رفت او و  
خود کسبته است و رفت خود و رفت چون می او و کسبته کسبته  
و رفت می کسبته در محله کسبته کسبته و رفت کسبته کسبته کسبته  
اگر من بعد از کسبته که او دشمن محرم است در کسبته و کسبته کسبته  
بیکردم ببار کسبته می او و کسبته کسبته کسبته کسبته  
ببار کسبته کسبته کسبته کسبته کسبته کسبته کسبته  
و رفت کسبته اگر من کسبته کسبته کسبته کسبته کسبته  
کسبته کسبته کسبته کسبته کسبته کسبته کسبته کسبته  
و رفت کسبته کسبته کسبته کسبته کسبته کسبته کسبته  
و رفت کسبته کسبته کسبته کسبته کسبته کسبته کسبته  
و رفت کسبته کسبته کسبته کسبته کسبته کسبته کسبته



مردی گفت که در آن مردی که میگوید که منم اندوه گرفته  
مردی گفت تا دان هر دست که بگویند تو میباشی که منم اندوه گرفته  
و شکمی که داری نوابه که آتش بزی فرما بندگان مسیری خوری  
ترا با خنک چه کاره مردی گفت ای منم اندوه گرفته تو را شکم من چه کاره  
مردی بیاد ناه و داری اندوه گرفته که ناله در دهی مردی که سر بر سر  
بخوان که بر سر بر سر که او از آن هر دو سبب شنیدند مردان عالم  
گفتند اگر این مرد و منم اندوه گرفته اما این که در در خطر است خدا  
مردی خود را مردان است اندوه گرفته و چون مردی را دست  
گفت ای شکم بزرگ مردی بگوید ای منم اندوه گرفته تو شکم  
بیاد ناه و داری بیاد ناه و داری بیاد ناه و داری بیاد ناه  
کی بیداری و کرز کران ای منم اندوه گرفته تو شکم بزرگ  
سر بر سر آور و در مردی که در گاه اندوه گرفته و بیاد ناه  
محل که ز خانی بزد که اندوه گرفته و چون مار میخورد و گفت ای شکم بزرگ  
مردی بر چو کتی میان ایشان که در در کرز خندان شکم بزرگ  
بر تنها و بردند و خندان تنه بر هم بکشد که در دند که چو  
ایشان را خند آرد که در دست بر تنه بای بر دند چون خند  
نواشان بر تنه پس دست در کند و بر یکدیگر انداختند هر دو

عکس از روی

و پس خود را بر او نهاده و در دله در کرد و گفت که گفت خدای نام  
 من منور و یونانی را نیز در دله پس میان من و تو بر خیزد و خداوند  
 اله این را میگوید و نه عطف و ملاطفتی با من نیست بلکه هر دو بسیار  
 هستند و بارگاه خداوند منزه از اینهاست و هر کسی که حرف را بگوید در این  
 روز که این را میگوید تمام عمرش را بگذراند و این میباید که از انظار  
 من روزی که شد طبایعا و جنگ زدند و هر دو در میدان حاضر آمدند  
 شش نفری در میدان آمدند و از طبایع و عادیان و ریشدار و دیان  
 و هر کس که از این فرقه آمد و بر او خوشتر کرد و از خوشتر در میدان  
 آمد و این گفت برو و بخدا سپردم و هر کس که عادیان و ریشدار و دیان  
 را در خوشتر خوانی نموده ایم خاک در چهره کرد و در بیفتانند و در  
 این ایستاد و شش نفری که در میدان آمدند و این است که هر کس  
 گفت که هر کس که در میدان آمد و بر او خوشتر کرد و از خوشتر در میدان  
 آمد و این گفت برو و بخدا سپردم و هر کس که عادیان و ریشدار و دیان  
 را در خوشتر خوانی نموده ایم خاک در چهره کرد و در بیفتانند و در  
 این ایستاد و شش نفری که در میدان آمدند و این است که هر کس

پس کرد و در زیر میان اینان خندان شد که افتاب و در میان فلک  
بهشتی خوش کرد و بر زمین نه دست بر تنگ بود و در عهد پیر در  
بر شمشیر و غریب کرد و شمشیر میان اینان خندان شد که بهشتی و بر  
ماند آرد که دید خنک میان اینان فایم ماند شب افتاد هر دو بهشتی  
با گذشت حقی روز و یک شد و اول طلب خنک از هر دو سپاه بر آمد  
جای بهشتی تا کدام هر دو خنک میدان کند و یا کدام حرف نام خود بهشتی  
که بهشتی خوش بل در میدان در آمد نوره زد و گفت ای حمزه دیگر از  
در خنک چه بهشتی اگر در خود در میدان با ابرو خود نام بهشتی  
خوب بل بهشتی بهشتی اول بهشتی بهشتی بهشتی بهشتی بهشتی بهشتی  
نور از نام بهشتی بهشتی بهشتی بهشتی بهشتی بهشتی بهشتی  
در بر کرد و بهشتی بهشتی بهشتی بهشتی بهشتی بهشتی بهشتی  
که و یک بهشتی بهشتی بهشتی بهشتی بهشتی بهشتی بهشتی  
ششم نام و گفت بهشتی بهشتی بهشتی بهشتی بهشتی بهشتی  
و جلوه کنان در میدان و در بهشتی خوش گفت ای بهشتی  
تو را بر گفت ای حمزه عید اطلب بهشتی خوش گفت ای بهشتی بهشتی  
ایر گفت بهشتی من و یا بهشتی بهشتی بهشتی بهشتی بهشتی  
بیا بهشتی و در بهشتی خوش دست یک کرد و ای بهشتی بهشتی بهشتی

[illegible]

بهر برادر ما که در محبت زوین یک سر شفا و شش بل رسیده  
نکشته در دنیا گوشش آلوده بود و بدیهه شش شد و زان غصه  
دیگر بر انداخت عزائی تر از نو که امر گفت ایستفا و شش اگر عقل  
دارد بر این پیش من که با این کسی چیک گفته تواند شفا و شش  
گفت دست میگویم دست بر شش بده و بر این نو یک گوشه  
ایم رسید موازنه و دانست کار که دایم در غصه شد و دست  
بر دو ال گردید و گفت ای یونا ندانم میزنم به شش شفا  
گفت من یک کلاه دارم که از غره تو مراد افتاد پس بکاره  
انضمت و شکر این پیه تاب کشیدند گوشش بسیار حکیم گردید و بسیار  
عزیزه که یونا بداند چند غره نو بسیار بسیار بوار غره  
بوی خنجر زرد و راه محرابش گرفتند عیاران کلان و بسیار  
در آن غره آورده و نو پس بر غره شفا و شش بر داشت  
چون بر یو چندان گردانید و به شکر کردی فراز که بر بدید  
عاند ز پس بر بدید و دست و پا حکیم است شش و شش که  
بعد از شفا و شش چون برادر بهر از آن عالی بدید شش که فید و  
در آن و بر این نو یک دست تیغ آورد و دم دست و از کرد و ال  
که شفا و شش گرفت از کار کشید بسیار در آن غره که از

از تندی چنانکه در روز انوار مستقر شد و در دست امیر نماز را و  
بهرگز و ایندوینده در روز انوار و به سبب طبل بازی  
نزد و لکن فرود آمد و در کرسی جهان بهلوانه نشست و مرد  
استغفار و شش و ستغفارش شد و شش که در طبع این زمان  
از او به میان ترا گفت ای مبارزان من شما را چگونه می بیند  
خواجه مردان مردان را بگریه می گفت بزرگان گفتند که مردان  
با در خدمت مرد شش بگویند خدای پاک است و این مرد را بگویند  
یونانیان افرازدند و مسلمانان شدند و هر یک داشت و خطه ها  
خوبی و شش در کس ما و این شش فرمود و هر یک خطه ها  
در کوشه های انسانی انداخت پس طعام آوردند و خوردند و شش  
سابقا کیم ساقی مرد و نهادند و مردی که شش آوردند و مطربان  
خوشی افلاطون تا در ریاضه توانستند بی چهار از چشم  
مردان بگریختند شش ساقی باده را می گرفت و پس امر می  
ای مبارزان او مگر تو این زمان چه خیره که با چنگی بوقت زمان  
بگریه این زمان موی قطع خیره که و چند عریف از میدان بازی  
قارون شش خواهرند و گفت مرا قوت زمان بهلوانان و شش  
با و یکا شدند و ما به کیم قارون گفت نه شش بفرمایند و در میان







عدوت برکت نشسته بود فارون پیش او نشسته خال میزد و میگفت  
 که ای عدوت بر این جانب عرب چه بگفته ام بعد از آن محل نظر فارون بر امیر  
 افتاد و یک بر خاست و بر اسب سوار شد راه در این پیش گرفت  
 چون امیر دید که فارون از بارگاه برگشت یک نمره زد و گفت  
 برو دشت باز کونه بر زمین زد و عدوت را به پشت خود درون شهر  
 افتاد کرد آن عرب در دانه بالیکست و درون دانه اندام گرفت  
 ای یاران ایستادید که فارون بگرفت عین خبر رسید که فارون  
 که بخت میر و امیر و نبال قادیون نیافت هم امیر نیز بر او امیر شد و امیر  
 خنک اسحاق روانیده میرفت یک کاه بان را دید که او میخواست  
 چون آن کاه بان امیر را دید که بخت گرفت امیر آن کاه بان را گفت ای کافر  
 استاده شو هر امیر بزی کاه بان استاده شد گفت عین زمان میسوار  
 در پنجانب آمده بود و خند جایک مرا زرد و ناهار از زمین برود بشتید  
 و روان شد چون ترا دیدم دروغا فرمودم گفتم آن سواران مسند است  
 تا این که کند از آن سبب که بخت امیر گرفت و نبال من بجای نماند و تو  
 بگفتم کاه بان و نبال امیر روان شد فارون و یونید مولود زده که رفت  
 بعد از آن گفت که حمزه چندی کرده نباید و نبال که بخت چهار کرده پیش است  
 نمی دانم من ده کرده آید هم پس فارون آمد گذار تا حوض فرو برد و با چهار

بکشید در حق حوض و آید اندام شستن گرفت که امیر با کاویان و دیگر  
بر سر او رسید و گفت ای کاو که کنون جان از من کی بری؟ فاروق گفت  
مرا جامه بپوشیدن بده امیر گفت بپوش تو پس فاروق از حوض  
بیرودن آمد جامه بپوشید در بر کرد و بر امیر بنوازشد و فرمود که گفت ای  
عرب اکنون بپوش تو را بپوشم اگر هزار جان و پدر و یک از من بپوشد  
نبری این بگفت محمداورد و پنج بر امیر نهاد خشت امیر پیچید او را و  
بگرفت و چنان زد که در که تیغ از دست فاروق جدا شد و آن تیغ او  
دست دوم بست و دستش را که در فاروق بر سر آورد و امیر تیغ بر  
چنان زد که سر او بر کلاه شد و در غول رسید و از غول بر سر رسیدند  
سرنا حلق و از حلق ماسینه و از سینه تا گردان گذر و زین شست فاروق  
دو بر کلاه شد و زین افتاد و عمر ایستاد بر او برید و از آنرا که امیر بپشت  
امیر خرموت و جامه و فاروق بکاویان پوشید پس کاویان بفرمان امیر  
جامه و فاروق پوشید و در اسب فاروق سوار شد و تا نهاد و نمود  
فاروق نخورده بعلکن نیز یک و بان داد و صد و بیست و زرد کرد و فاروق  
آن نیز یک و بان داد پس امیر از آنجا روان شد و در آتش راه کاویان  
از عمر ایستاد رسید که این مرد کیست عمر گفت حمزه عبد المطلب است  
کاویان بدید و در بار امیر افتاد و امیر گفت چه میگوید کاویان گفت

مستفهمم که امیر عاشق است امیر عاشق گری عاشق تویم مطلوب و معری  
که و بان گفت من نیز عاشقم امیر فرمود از آن که گفت عاشق بدختر مقدم  
است که در آن راه میگذرم که آن او در لبت نشاء امیر گفت پیش از آن مقدم  
بخاک لیس که و بان پیش آمده امیر را راه در خانه آن مقدم بدختر و به  
چون که و بان از ابدان حالت بد بدند شوی مانند مقدم از خانه امیر و آن که  
در پای امیر افتاد امیر گفت دختر خود بکجا و بان چرا می مقدم گفت  
بکنیز که و دوم امیر که و بان با مقدم و دختر را مسلمان کرد و در اشته را کشید  
تا چند ساله را در زیر دیه با و در فرغانه می کنیز عمر نام شکر را و بان  
درید و در و در آن صحرای خود آورد و از هر جوی این چیز را بکجا و بان که  
که و بان نیز امیر شد پس حدیث بنو نای را پیش آوردند امیر فرمود  
این حدیث که خدا تعالی آنی است و دینی منزه بر اجماع بر حق است  
حدیث گفت من هرگز گفتی نه نام هر چند که امیر حدیث را اسلام  
تفنی کرد و او مسلمان نشد پس امیر فرمود تا نسیم استغفار کنس  
کنید استغفار کنس شمشیر کشید و سر از تن حدیث ببرید و دیگر  
امیر از یونان کوچ کرد و در شهر روم پیش گرفت بعد چند روز  
در سوادر روم فرود آمد امیر عباسی را فرمود تا نام کتاب  
نیمه روح بنو لبید عباسی نام نوشتن آغاز کرد و اول تمام خدا تعالی

چنانچه در این اراکیم حاکم السلام در پیش خرم عبدالمطلب که ای تیغ خرم  
 دم برانداخته بکشتی که در کعبه محمول و باروانان در دم و تیغ در بخت بکشت  
 بخت کوز و تیغ و زنی بن قید شده بود تیغ شده و بخت شاه مران شده  
 از خرم که در محمول کعبه بختی که در در این بخت اول در بخت  
 از دم و کردن کن از بار و دست از دم و بخت متان از دم و تیغ  
 از دم و کنون در بار و آمده ام و بختگاه سکیم اگر خود در بخت این نام  
 محمول بخت و خدیجی من از دم و تیغ و کوز و خرم که در بخت کشت  
 بر دوزخ بختی که در بخت خرم که در بخت و کوز و تیغ و کوز و تیغ  
 بر دوزخ بختی که در بخت از بارگاه و بخت و کشت و کشت و کشت  
 بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت  
 در بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت  
 خرم از بخت نام بار و بخت که در بخت ای کاف و بخت بخت که نام بار و  
 کز بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت  
 از بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت  
 بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت  
 بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت



[illegible]



بوقت بازگشت دست دار کرد و والی کر او بوقت باز کرد و کاتب  
خان زد که بستان کام از نه دود و انشا الله و غفر الله له و آله  
سرگردانند در زمین زو و علمیه و دینیه و دینیه و دینیه و دینیه  
از دست قتل را بر او بر او که او را اسفلان روی گفتند  
چون سر او را به این حالت بدست می کشید و در میان  
آمد و به یک دست بر او می کشید و به یک دست بر او می کشید  
و به او با شمشیر در بر او داشتند و به او می کشید و به او می کشید  
که او را در آن وقت از یک دست خنک قتل می کشید و به او می کشید  
نیز به یک دست خود او را می کشید و به او می کشید و به او می کشید  
گفت نیز نزد این عرب و فرمان دود و نکره و او را می کشید و به او می کشید  
کرد و به او می کشید و به او می کشید و به او می کشید و به او می کشید  
دوم انشا الله هر که بر سر میزد و به او می کشید و به او می کشید  
که میزد و به او می کشید و به او می کشید و به او می کشید و به او می کشید  
می کشید و به او می کشید و به او می کشید و به او می کشید و به او می کشید  
سپاه و به او می کشید و به او می کشید و به او می کشید و به او می کشید  
و به او می کشید و به او می کشید و به او می کشید و به او می کشید  
مانند خاک ریزدن و سر او را در میان می کشید و به او می کشید

[illegible]

که در آن عرب در بارگاه خود آمده و شرط نهادند پیش از آنکه محمول  
یا چیزی را در آنجا بگذرانند محمول را بگویم و یونان بر سر راه بر و محمول  
مهر خاق می فرستد فرمان جهانگیر مقرر محمول بر دوش  
و در میان آن دو دوش هر از دفعه نثر آورده و محمول هرگز در دوش نبرد  
آن ماه میفت که دو مقل را بسا ریخت و در بارگاه و محمول  
و ندیدم علم با بقربان و در آنجا که در آنجا  
کرد این را نیز در آنجا و در آنجا که در آنجا  
بر سر راه محمول چون این چنین محمول از روم کوچ که در آنجا  
در روم که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا  
گرفت خبر بر سر راه که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا  
که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا  
شد اتفاق برین افتاد که بر سر راه استقبال کرده و او را با اتفاق  
می طبع شود و در روم معرور آید و در طعم و شراب دارد  
بیکوشی دهند و در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا  
منضم کرد و یا در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا  
عزیز محمول بعد از آنکه خواست و طاعتها و او عزیز گفت ای  
جهانگیر خانی که بر سر راه که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا

[illegible]

که بر فغانند در میان آمد و پشت به کتکس و غرور و کتک گفت ای شاه  
دختر خود را بشنید به این علم است و برای کسی که گفته بود در این جهان  
نماند شاه روی بیایست خواهم بزرگوار آید و گفت ای وزیر بگفت  
که عجز در جهان نماند یا نه گفت نیست غرض گفت عجز سلام است و بی آن  
بگفت گفت این دختر را اولاد بدید چون عجز رسید بگویم چه باشد  
بعد هم ترا کنم به هر طریقی که هست عجز است و غرض بگری داد و مرا  
انداد و ای عجز عارض شد شادان عالم را چه گوید که نه به غرض کنور و غرض  
بر این عالم که دلت و بشیر و غرض است به یکوثر و غرض است به اولاد  
مرزبان گفت به این اولاد و شمشیر ماه به یکوثر و غرض است به  
من بیا بر خود در ملک تو بایم و اولاد بفرم که در این صورت چه  
بگفت عجز در شام بیکوثر و غرض است به هم در حجاب که رسید و عجز است به  
بگفت اولاد مرزبان در این صورت چه بفرم که عجز است در روز  
در آن و لعل به رسید و غرض است به لعل به رسید این گفت گفتند  
این داد و بشیر و غرض است به عجز است و غرض است به این گفتند بهمان  
مدتی در غرض است به غرض است و غرض است به این زمانه اولاد  
مرزبان به عجز است عجز است که عجز است عجز است اولاد و غرض  
حق عجز است به کیفیت معلوم که عجز است به عجز است به عجز است

در کوهن آمد خشت و پیش در بارگاه اولاد که و باز بهما و بوالهوس  
نمودن گرفت اولاد را و آخر کردند و باز یکدیگر غیب و بیک سید  
اولاد پیش طلبید و در میان باز بهما و بوالهوس گرفت اولاد  
چرا که مانند خشتش تا فرخواستند که پس در خدمت که و گفتن این پند  
این صبا بازی دیدم که فرمان و هر آدی از جوب سید انکم و درازی  
فرد که با خیر زیادت و از حاکم بعد از آمدن اولاد گفتن و بعد از  
سبک از بارگاه بیرون آمد و نزد هر را گفت سطلع بپوشش بر این  
بیاده و با نزد هر را گفت امیر را خبر کنم باینه گفت همین زمانی می ایتم  
امیر را خبر که در مصاحبت چون نزدیک رسیدند هر را از ترابری  
جامه سجد و رسته و رنگوی اندخت و گفتن ترمانی من یکویم  
شاه را خدمت کن باینکه تو بروی و لایق را بگیری و از دست  
نکوابه نزد هر را قبول کرد و بپای خود و رنج اولاد و منتظر بازی عرامیه  
به بود که خیر بختان بازی کردن پیدا اولاد در رون طلبید و از نزد هر  
در رون بارگاه در لکه و چند کرنا بد و سر لید هر رفت و قصه ها  
پس گفت ای آدی شازده را خدمت کن نزد هر را بیشتر شود و دست داشت  
و کار اولاد بکفر از خدمت بیرون رفت عرامیه نوره زد که من عرامیه  
نیمه ای ام و این نزد هر بدین عوامت است چون لشکر او این نزد ایشان

هر کسی برای جان خود بگریختند و نویسنده و آن را خبر رسانیدند که عمر ایستاد  
 اولاد و اینها چون عمر را میآوردند و بر پهلوان گفت که این نایب شاهی  
 گفت نه عمر گفت و لا و پادشاه گفت که تو را میباید که این را بگویی  
 تمام احوال باز نموده پهلوان فرمود اولاد و مرزبانان را که دستگیر  
 کنند و از آنجا که گویا و نویسنده و آن را خبر کرد و عمر میفرستاد و در  
 طلبید امیر و پادشاه و افتاد و پادشاه امیر را که گرفت و بدست خود  
 کرد و آن عرب را خلع بر او نهاد و گفت پادشاه من خرید تو را که هست  
 شنیده بودم تا تو بدیدی و تمام و بسیار نفوس خود را بدهم و کشتم را از آنجا  
 خود دور کردیم امیر گفت من میباید که کشت میفرمایند پس در روز  
 بارگاه رفتن تا به پیش پادشاه و پادشاه گفت که تو را میباید که  
 پهلوان را اجلاس فرمود طعام داد و آوردند و خوردند و بر سر  
 ساقیان سر ساقی میفرمودند و در کرد و شنیدند و در روز مطهر  
 خوش آواز چنگ و نای و دف بر میزدند و خوانند و میباید که  
 مردان را که گفت چشم ساقی باده را میخواستند تا بعد از  
 این نشست و بعد از آنکه رانده میباید کرد و بعد از آنکه مال خود را  
 در میان این سه نفر تقسیم کردند و پادشاه و امیر و بارگاه خود رفت  
 و نویسنده و آن با چنگ میزدند که که چند نفر از آنجا که میباید که



[illegible]



سپشتمه نفره کسی را از کشت کب را بنی نام مجلس در خند بستند  
ایمیر بر ملائه که و گفت ای وند در نامم هر کف در تو سحر یکا میکنی  
و گفت چه میگوید که نامم هر کف راست از معلوم خواهم که بیوان  
این گفتار از ملائه شنید و منت که تر بر این تری خله بعد  
چرا که بعد از آن مجلس تا بوقت بیرون کشید و نشاء و ایرو و نال تا بوقت  
رفتند و فکر کنند بخود و دفتر هر کب و در مقام خود رفتند  
پس در بارگاه خود که ایام از نظر رسید و این چه سرشت و گفت  
خود و بیخ از کفر حکونه میداند که این رشت است با و دروغ و عریضه  
گفت با و جزو خاطر خود معذور چه هر کف از زنده است این کاروان  
نه از این خنده که من خبر و بیوان تا بوقت ظاهر آرم تو نمیکوشی کسی  
و این خبر که نیست جز و کفر تو را در و تا دل من قلم باشد و عریضه  
از بیاد کار بیرون که در راه و قلم قبا و شنید با و کشت و از قلم  
را و در و دانه که ایمنه به هر کف را و سحر که که شیر و شنید  
و در و بیست و شصت و ملائه بیرون و حلقی که در و آب بکشت و کف نشسته  
تا که در و جان به هر کف را بشی جانها و دانه خود و بیست و شصت و ملائه  
او خود کشید و ملائه بشد و در میان قلم و او و بیست و شصت و ملائه  
و در و بیست و شصت و ملائه بشد و در میان قلم و او و بیست و شصت و ملائه

عزیزه آن علوفه را خورد و در میان مجاوران و ده بجز خود خورده و سرانجام  
مجاوران بهوش گشتند پس هر کس را آن خرده را باز کرد و تا بوش  
بیرون کشید بر سر نهاد و سپس بر آرد و بهلوان فرمود تا بوش را باز کند  
چو بیند که عور شد زال خرده است امیر بخندید و بر عزیمت افتاد  
داد و گفت ای حاکم بختک است امروز از جان از دست می برد  
و در آن زمان توار شد و در بارگاه نوشروان آمد و گفت  
تا بختک نماند و بختک بخندید و گفت در یافتی گفت ای  
بکرمی دارم از من نشنوا که به بختک بهلوان گفت بگو گفتند  
نوشروان میگفت که امیر عاقلی بود که از دست من میفرماید بختک  
بگویم که نیاز ما به این تروجی که هم دل بهلوان باز خودم طرد نمودم  
ما دق یافتیم اگر نشنوا اندر از شاه پیرس و جانی از امیر اشار  
که که بختک نماند که ز خواهم و بهلوان مرا خلاص گردان و گفت  
ای بهلوان عاقلی است بختک میگوید و نوشروان گفت بختک  
بگو گفت امیر عاقلی است که امیر عاقلی ما دق است بهلوان متهم که فرمود  
تا بختک نماند که از دلش در عین بختک نماند و بهلوان گفت  
ای بهلوان کهستم را از این خبر و بهلوان و بهلوان گفت  
ای بهلوان کهستم را از این خبر و بهلوان و بهلوان گفت

ای حکمران این زمان چه جدیدی زی که نشویش حمزه و فتح شود جنگ  
گفت این زمان چیزی را بکنی نه ام اگر حمزه هزار جان دارد و یک سلامت  
شاه گفت چه ای تو جنگ گفت چون فردا شود حمزه در بارگاه حاضر آید  
من کاخ و ولایت پیش تو ایام گذرانم و تو ایام گفت کوی شاه مدت  
سال پسند از بونان و روم و مصر خراج میشود من چیزی حجاب خواهم گفت  
که حمزه آنکس که خبر کند تسبیح خواهم کرد که در ولایت روان خواهد  
و نامه مار جانب نشانان ولایت بولسم که حمزه در جنگ کردن تواند  
فهر المار و اگر نه هر کج که دانند و خواهند حمزه را بکشید پس این خیال  
منتهی کردند و در ولایت قاصدان و جاسوسان را روان کردند  
امیر ملوینچی حمزه در حضرت شاه آمد و بر کسب خبر این بنشینند و  
طعام در آوردند و خوردند و بر داشتند پاهای او را و آن شد حرفان  
سخت شدند جنگ از کسب ولایت برخاست و که غنیمت  
خراج گذرانند گفت از ولایت محصول نبرد شاه گفت بجز  
مالی نمی آید جنگ گفت تا که تسبیح خود از ولایت که مالی تقصیر شد  
بخرم که ز مال در آورده ای تا آنکه تسبیح رفت تقصیر خراج میشود و این  
چون این گمانت بنشیند از خضر چون حاجت بگوید گفت که در عهد  
من تقصیر مال می نمود جنگ گفت حیات امیر می باید تقصیر مال و خراج

گفتند و خود را به پادشاه امیر گفت برت کعبه تا آن زمان که خود منتهی با خراج  
 این ملک و ولایت در پای تخت شاه نوشیروان بن قباد شد و بار تمام  
 میز کفای منعم میسر را گفت تا لشکر واجب و بدخفت و اسباب و کسرها  
 زنده و شاه را گفت که ما را به پیری تعین کنند تا دوران و دینها بر و بکنان گفت  
 فاروق و دیو بنده را در کباب امیر روان بایند کرد و کاه و راه با شکم و دانه روان  
 بر این پس فاروق را آوردند و در پای امیر انداختند و دنبال امیر روان  
 کردند بختک و در مشغول زهر و ملامت بقاروق داد و گفت که بر سر راه  
 شهر یونانی و در راه سبب چنان و یک سبب و دیگر و در سبب و در راه  
 که تزدیک سبب سبب منزل آب ندارد و تو به هر چه که مانده حمله را  
 و مان ماه پیری و تو آب بر خود سبب روز یکیری چون حمله و روان راه  
 به آب و در شیب به کشتن کبر و در کز تو آب بطلبه توانی زهر را  
 تو بلای آب چند لژی و او را خورون و چه فاروق و دیو بنده زهر را  
 و دنبال امیر روان چند منزل و مراحل راه میسر بدند که بر سر و راه  
 سبب که فاروق گفت یا امیر این راهی که در چوب میسر و سخت  
 تزدیک سبب و یک منزل آب ندارد و امیر فرمود تا تمام لشکر آب بگرفتند  
 بر دادند و فاروق را برابر خود حمله کرد و کشیده بود و خود هم آب کشیدند  
 بر داشتند و آن حمله سوار خود را نیز به آبی خبر کردند و بود و این گفت

شکر آب بگردانید و باشند و تارون در بوندم بر انفس خود آب شکر  
بر باشند پس امیر هم در آن راه پاد آب بر آمد و در اول منزل فرود آمدند  
و یکی کو بر داشتند بودند و فرج شدند و دوم نیز آنجا کوچ کرد و نام راه می آمد  
همچو جائی آب نبود و امیر تارونی را پرسید که چه حالت است که درین منزل  
آب نمی نماید و در ظاهرها که شکسته بودند تارونی می نمود و میگفت که هر بار  
درین مقامها آب می بود و من بدان اعتماد نگفتم بودم امیر بدان منزل فرود  
نیاورد چنانچه قصد کرد و در آن منزل هم آب نبود و شکستند و رفت  
کرد و آن عرب بر جا و خود را ستاده ماندند و کسان و شتران را به رفتن  
نمی توانست امیر در آب در خفت فرود آمد و همراهی را گفت ای دوست  
چرا بنزد کان ز سنگ هر چهار طرف تفرقی کن مگر جائی آب باشد عمره  
نگی پوشد امیر در آنجا ملک شدنی گرفت تارونی را گفت در  
رخت خود تفرقی کن اگر قدری آب باشد تارونی شکستند بعد از شکست  
بر خاکست و یک مشرب بر کرد و دست گرفت و زهره را هدیه داد  
آنرا خفت و بر امیر آورد و چون آن مشرب آب بدست گرفت و شش  
بر نبرد در خور و آن آب توفیق کرد و میگفت و در آن روز کنیز کان  
گشتم مرا نبرد و او را از آن نیز دست بر نبرد و درین بودند که عمره  
سنگ بر آب در خفت کرده پدید آمد و فریاد میکرد با امیر



آبی که فارون میداد بخواری امیر آن مشرب به در دست داشت تا عمر رسید و گفت  
 یا پسران من در طواف ایوم که مردی پیر عصا تو بر دست گرفته و زیادهای آن پیر  
 و از من پرسید و من گفتم که ای پیر بگو که ای پیر بگو که ای پیر بگو که ای پیر بگو که  
 هلاک می شود پس آن پیر عصا در زمین زد و چشمه آب روان شد پس دستش را  
 کرد و نعل را برداشت و نعل را بر دهنش نهاد و گفت که ای پسران من که فارون  
 حمزه مادر هر آب میداد به من کن تا آن آب بخورد و امیر آن مشرب به فارون و گفت  
 و گفت بخور فارون مشرب به در دست گرفت و گفت لعنت بر جاث قارون  
 یا و چندین خدمت میگفت امیر هنوز مرا استوار نمی دارد و آن مشرب به در دست  
 آب در خاک پاشید و گفت حرام ناله که بخور و آن کل پشید و شیبید  
 آب از دیرین آورد و یک غلام فارون بخوراند بخور و خوراندن آن غلام  
 بخور و اندک شش او قطره قطره شد عمر سعدی شیخ بر فارون کشید فارون  
 یا امیر خواهد شد گفت یا امیر کن این مرزبانی بخش امیر گفت که بخشیم  
 بیشتر و شهادت پس تمام شکر بر آب شدند و چاکس از شکر آب شکر شدند  
 بود و هر دو سوار فارون از شش بخور و فارون تنها مانده بود پس روز  
 دیگر از آنجا کوچ کردند در چهار کوچ از شهر بونان فرود آمدند و بونان  
 با دشمن بود و او را حدیث بونانی گفتند و آن حدیث را در بونان  
 بودند و شش کردند و استند بکار استخوانی نام دوم را استخوان

۱  
و بسیار از آن مایه در آن نیمه می خورد پیش تخت کرسی می نشستند  
و هزار خوار و در سپاه هر راوری می آمد چون امیر در ملک یونان فرستاد  
و بعد از آن حضرت یونان نامه نویسد که کرامت کند و آنها را اگر نه فردا  
یک یک پیش این امیر می بینید و می بیند و می بیند نامه نوشتن آنجا که  
اول بنام خداوند و بعد از آن با این امیر می بیند و می بیند و می بیند  
و بعد از آن نامه می بیند و می بیند و می بیند که خواج و دولت  
و در بار تخت بادشاه گفت که نور و بیشتر و آن رسیده است و می بیند  
خواجه و می بیند و می بیند و می بیند که کبر و می بیند و می بیند  
و می بیند که در این شرط عدول نامزد و ابله و می بیند و می بیند  
و می بیند و می بیند و می بیند و می بیند و می بیند و می بیند  
نامه مرتب شد و می بیند و می بیند و می بیند و می بیند و می بیند  
من بروم و او را تفهیم که نام امیر فرستاد نامه می بیند و می بیند  
امیر را می بیند و می بیند و می بیند و می بیند و می بیند و می بیند  
عدالت و می بیند و می بیند و می بیند و می بیند و می بیند و می بیند  
که می بیند و می بیند و می بیند و می بیند و می بیند و می بیند  
عدالت و می بیند و می بیند و می بیند و می بیند و می بیند و می بیند  
که می بیند و می بیند و می بیند و می بیند و می بیند و می بیند

و سوار عرب را بدینجا رسیدند و گفتند که این کس کیست که این کس را  
امیر و مومنان و اعدای دین و دین را یکجا بر عهدت گرفت و عهدت گرفت  
خاطر جمعه را و دل را و در جزیره جایی رسیده است که هزار جاندار و یک  
نبرد عهد میبندد و این را خلافت بوش نبرد و رسیده زربین بنشیند و گفت  
این مرد را از آن قوتند با هم امان عرب چه فارون گفتن و از من و از عشق  
عزیزان و از آن قوتند و از آن قوتند گفت و در حین این چو سوار  
می فرماید فارون گفت فرمائی تا هر کی را در کنگره حصار او نیندیش  
گفتن گفتن ایشان مصاحبت بگو تا کوشش و سیرایشان فرمودند  
در آن کس فارون گفت همچو کس که عدت مفرط و مستحق و کوشش  
از غله نمی جویند و گفت ای فارون تو نزدیک فلان ناما جو که کسی  
تو را بخشنه کند و بلی بخور تا بدی خود را از غلبه و غفلت او را بکش  
فرمائی چو مستحق و کوشش از غله این کس را گفت فارون و عرب و مومنان  
بسیار گفت و کوشش فرمودند و از آن خلافت دادند و پدر و مادر و زربین  
عطا کردند و بار کردند و ایندند و از آن امیر مستحق و کوشش و دعا کردند  
و فارون و طاعت انداختند و از آن دیوار کاه امیر اندوختند  
بگفتن فارون و از آن امیر مستحق و کوشش بر این کس از غله و مستحق  
بل کرد و در حین فارون سوخت و خود گفت بد اندوختند و بکشند

فارون و کشته شد و در نظر من میگویند با ایشان بد صلاح در آیم و هم  
در صلاح ایشان بود که منم زیرا که صلاح به هر مرد از انیس نامه و بگویند  
برای آن نامه بکشیدش در بارگاه عدالت که گفت برود و من  
نیز که عمره را که است بجا بکشید آمد و از آمدن عمره خبر داد و نزد  
خود از فارون پرسید که چرا نمیگفت فارون گفت کاشکی که هزار  
عمره بر لب بکی آن در نظر خودی عدت گفت عمره درون آرند  
عمره درون در آمد و با شرفا خوش توانم نمود عدت گفت ای عیار  
چگونه است که من نیز را خج و یا ایلوان من فلفله نمود و گفت توان  
روی فلفله با بر ایلوان است عدت فرمود شنیدید بکشید و بر سر ایلوان  
در آید عمره بکشید و دست را بدارد و بد که دنیا را من میگذارد  
ششصد گفت بگذاشت چند کس از ابوخت و بگرد بود و کوفتی  
بگردیدند و از بارگاه و بیرون آمد و نامه بود عدت بر ناپ که عدت  
بخواند و گفت بروای و بوسه یا عمره خج است چرا بکشید و از آن  
و نام بگفت یا نه نمود آن شب فرار گرفت و بکشید روز یک  
کین جهان بریز و رتا بافت حشمت خود رشید و رتا و زشت  
شد و کرد و خواست خواب و و شین بر آید بکشید خج است  
و اگر بفرزند برده خدا نیست افتاب خوش رنگ برار در بخت خج است

[illegible]

استغفار و شش بر شاه خبر کردند فرمودند تا در دین در آمدند استغفار و شش  
در دین بارگاه در آمد و گفت استغفار و شش ای خواجه او گفت علیکم السلام  
ای فرزند خوشتر از منی گفت گفت خوشتر از منی است و لیکن عجب است  
که خوشتر از منی است و خواجه بزرگوار گفت ای یار من چرا خوشتر از منی است  
که در بین کائنات استغفار و شش گفت ای عزیز من چرا با شما در  
جهنم است و در دوزخ است و ای عزیز من استغفار و شش گفت گفت من  
یک استغفار و شش استغفار و شش استغفار و شش استغفار و شش استغفار و شش  
چرا بخاتم از حوضه آورده بگذار استغفار و شش تا در دوزخ برسد و در  
خوابگاه دین داد و خود شش شش کرد و استغفار و شش استغفار و شش  
که نام خاندان بود که شش استغفار و شش استغفار و شش استغفار و شش  
کسی را بقربانی تا جانب استغفار و شش در آید چنان بر شش زند  
که نام و ساقی کسانند و بین یک مقل و شش اشارت کرد تا زخم  
بر بونای کند مقل از پس در آمد بر دوش و شش تا شش گذار کند خواجه بزرگوار  
اشارت چشم بر استغفار و شش کرد استغفار و شش در یافت که عرق  
در عاقبت او شده است و در دوزخ در میان مقل چنان برده  
همچون خیار بریده شده و بین شش و شش که بر خندان عرب کشید و خوار  
ای فرمان او عهد بزرگوار را تا در دنیا کشید و بر استغفار و شش در آمدند

دشمنانش در این در آمد و جنگ میکرد هر چند که نوشین  
منع میکرد با رسول جنگ میکند کسی نمی شنید که هر سب بن و در این  
بفرود نوار مرد و در بارگاه در آمد و شمشیر بر مغلان نه استغنا نوشین  
میدان لشکر که ستمت بیرون آید و در امشکر امیر گرفت زوین  
و کل کاخ زن حیران مانند که هر سب چگونه استغنا نوشین یار  
ایست خیر امیر رسید استغنا نوشین ستمت با نجاه برادر و امیر  
امیر تمام بسیاران بوار شدند و چند فرنگ استغنا قابل ایندگان  
بیانند هر سب کنایه کردند و استغنا نوشین را بحد خوشت و خصلت  
شایع برایش می داد و سلام بر هر سب نفیس که پس در بارگاه  
آمد و آن شب و پیش کد را بیدار چون روز شد امیر فرمود تمام  
جنگ فرمودند و سپاه فایز بوار شدند چون از آن خط جنگ  
در کوشش لشکر گرفتار رسید و بشیر و بن با سپاه زوین و با لشکر  
بعد و بوار گشتند و نظر آمدن امیر می فرمود زوین کاوش بر  
گفت ملاخوه عرب نیامی درین بود که که با لشکر امیر عرب  
بر مینه که فو آن که در شیب جوهان قلم و بران بگذاشت از  
که سلم اصل بیدار گشت و در سایه علم مرد و بخا چهار که قدر گشت  
و شکم و ربال مرکب ایند خسته و بیکان را و کفید که از کوشش بر گشت

کشتن و چهار و ده هزار و سیصد و هشتاد و نه را در جاقب  
مستعد باشد چون نظر زوین بر او افتاد گفت مگر حمزه این  
گفت این حمزه نسبت این سرانگیزه مستحب که او را نظر معوی کربا کوید  
زوین برسد حمزه این جمله که دست بختان گفت بخود می گفت  
و در خاک چو هست که درین سخن زوین حیران ماند بعد از مدتی  
ببین میزد و سید میسبم و گفت جگر شکر زده کرده و مددی که زده  
بالا و بر سر کوبیده و در شده و پیدا شده و درین گفت حمزه اینست بختان  
گفت این شاه سوادیب مستعد و نذر نام زوین گفت حمزه این سخن  
عادی و مایکوز سجده ساخت بختان گفت و او را کمرش گرفت بر سر  
بردم بگردانید بر زمین زد و تر فانی زد و درین گفت ای کسستم تو میگفتی  
حمزه عیب کشیده خوار و شسته پیش بر یک بیابان برورده از دست  
کسی که اینچنین کارها بر آید و باران او را در اینچنین چهل باشد و بر آید که کشیده  
خوار و شسته پیش تو ان گفت کسستم گفت حمزه بجا دو بیابان را کشیده  
و این چهل که مریدان و اهل خان ما است زوین بخندید و گفت چهل تو چرا  
بر روی برو و بپوش چو این میگوئی کسستم خاموش ماند و چو دیگر با جز  
و عزت با بیلان پیدا کند زوین برسد این گشت بختان گفت  
این را چو بول بن شهبال گوید برادر داند و درین بعد او لشکر دیگر پیدا



زده بین آن نیز رسید گفتند شاه از او کان اندک بار در زندک و در زندک  
که در یک خمر و در کان اندک هر یک یک سکه نیشانی ده هزار بار در خمر  
سید پید شدند و بین یک سید ایشان کپیستند بختک گفت این  
مانست که بر لب گفت آنچه بود و دوم برادر او دست بعد ایشان  
بیت هزار بار با دو خمر دیگر یک سکه نیشانی ده هزار بار در خمر  
گفتند شاه از او کان دوم اندک را استخوان میگویند و دیگر بر استخوان  
بعد او از دو سکه نیشانی بر آمد و بین یک سید این بر او از سبب مکر حمزه  
ای آید بختک گفت این آواز چهاران طراوت است و در بی بودند که طراوت  
پیدا شد معنی زمانی می آید و در عقب خود هزار بند زین کلاه و در  
و در بین قبا و کسبان نماند دست گرفته می آید و پس گفت ای بختک  
ایشان چرا پادشاهی آید بر آن کسبان سوار می شوند بختک گفت چون  
صاحب ایشان پادشاه است هر آنچه بختکان او پادشاه باشند بدین طراوت  
تمام مغلان در خند شدند و جبران مانند کشیم گفت ای زو بین چه  
میخند ای کاش که هزار حمزه می بود و یکا و در بنو و یعدان آواز علم  
از و دیگر بر آمد و بین یک سید این آواز سبب بختک گفت آواز  
غرضش علم حمزه سبب زو بین گفت این چنین علم برای او که راست  
کرد و سبب طراوت بر کشیم کرد و گفت بختک جانب خواجه بند محمد انشا الله

که ای پسر جانور دست کرد و ما شب خوابیم کرد و گفت لعنت بر جانور  
چون ما در خواب بودی حرام زاده درین عهد که سار علم نقابیا امیر شیب  
مشرق و جنوب حمزه عبد المطلب پیدا شد و عقب او بازده برادرش از  
چند تنگ و هندو که و قشقه بدیستند زمین چون امیر را بدید گفت ای  
چنگ ای مرد کوناه حمزه مست که این چنین جا و باز در حلقه کوشش کرد و چنگ  
گفت همین بنف پس بدان جای که هستند کدام مرد را تنگ میدان گفت  
و با کدام مرد نام خود را بجان کند که امیر المومنین حمزه در آن وقت خاک است و ای  
رنگب کرد و در میدان او آمد و ترسید و بر لال بنمود و بستم و ترسید خاک بر رخ  
کرد و نسیف اند و با دند بلند گفت هر که داند یا نداند اما حمزه عبد المطلب  
مهر کرد از نو و سعادت و شقاوت بچند که در میدان من جایگزین بر امیر  
اگر گشته شود و این شقاوت است که در دگر زنده که قتل شود ایان بچند ای در محل  
خدا ای آید و این سعادت بچند چون امیر در میدان آمد و مبارزه طلبید ز زمین  
گفت ای چنگ ما چنگ حمزه ندیده ایم که در کوه سیاه با دشته مبارزه  
خود میدان رود و با حمزه چنگ کند و ازین حمزه در پشته شود و بعد از روز  
دیگر ما چنگ کنیم چنگ گفت و کوه سیاه و دشته و بیرون گشتم و بیرون و دیگر  
که هم مردیست که مقابل حمزه نودید شد چون چنگ نام گشتم گفت گشتم  
در دل آید و این را در دل مردی نیز چنگ اندرید که زنده بود چنگ

خود دست دهن و در کوب بر دم و لیکن اگر زنده مانم باز بروم  
چنانکه بکشم پس و جگر کشم روی در میدان آوده ام عزم  
کشم و در میدان بدر سلاح از خود دور کرد و بپای گفت  
ای شاه حمزه چرا سلاح از خود جدا کرد و بشیر روانی گفت  
عزم تو کند خورده اند که آن روز با کشم ملاقات شد بدین  
اوست کشم زدین گفت بدین اوست چگونه خواهد گشت  
شاه گفت ما را نیز طلبت تا شاه و پسران ایشان چه شود  
چون کشم امر بدین سلاح و نیز شمشیر کشید و سپاه برکشید  
برایم که داشت حمزه دست دراز کرد و شمشیر با تیغ بهم گرفت  
در هوا داشت کشم هر چند که رزق را که آن توان است  
عاجز کشم پس امر حیاتی زور کرد که کف دست او کنده بشد  
منشع او جدا گشت امر حمزه بدست و یک تیغ بشد و خاک  
بر کشم کشم پیر بر آید و امر حمزه منشع بر پیر و حیاتی نه  
تا زین سپهر کشم و دیگر کالاهند بر کشم کشم تا حالت  
بدر بدر بدین شکر خود گفت که یکبار یک بر امر حمزه نیاز زین کشم  
کش کشم یکبار یک بر امر ناخشنده بهلوان سپهر یکبار یک  
گفت خواهی که از شکر من کیس بچند سده تا سانه زین سپهر

در سپاه کشته هم شمع دور کشید هر دو مستی و در دینی  
چنان بگذشت که شمع را که چنان دانی خشم آمد و رنج نماند  
چون فرشته کسی جو و بوی آید و نه چون زهر غران غریب  
کسی به پیشانی و گنبدی و زرجی که کسی پیشه و کسی بر شقی  
و امیر حمزه شمع زنده بر خیا و گنبد هم رسید و سبک رباب که  
بزرگ و نیا و شمل زده که خوش چون کوی مغلط اند بعد بر خا و گنبد  
کسی به کشف او چنان زده و بر کا که در پس بر اند و شیر رسید بر شقی  
چنان زده چون خیار برید بعد آن بر اشک گنبد فاد شد و در که او چنان  
که و بر کا که در لشکر تا دیگر بگر بکنند در دین سپاه و آمدند ای چنه در  
میدان با ستاده مغلطان چون این چلشاید بدیدند حیران ماندند و چون گفت  
امیر و زنده و آیم حمزه جنگ کرده عقبه اگر از لشکر ما کسی به و فتح باید  
گویند امیر حمزه مست شده بود پس طبل باز کشید زدند هر دو سپاه و زده  
آه و تن گفت بر و زنده دل کردند امر و دیگر کن بر غره و یافت از سر شمشیر  
خو کشید نو و ترک و زده از زمین سپردند و ای شمشیر را انگشت  
به گنبد جو و بر جو که از خواب و دشمن بر آمد انگشت خفته شمشیر و خفته  
خدا است آفتاب خوش رنگ سر از در یک خورشید بر دریا  
نفس بر کوه بر شک زده عالم کلام با را بنور را غیبه منور گردانند غر زده

[illegible]

بعد از آن گفت چه نامی برای مرد افکن ترا میگویند گفتن ای حمزه اگر هرگز جانتد  
که از من سلام است خبری اینرا نیاورد گفت سستوی نو گفته بداند در پیش  
که هرگز با ناله ای نیاید بی بدست خبری چون این که گفته باشد کوئی نگذرد  
همین محضه ای که پیش از این در دست است ترسید از وی امیر عرب  
باید که حمزه را در مرقی بنشیند و شکلی از او کند و کرد که آن بنده بر خورشید باید  
که از آن بنده ای که در مرقی بنشیند و شکلی از او کند و کرد که آن بنده بر خورشید باید  
نزد امیر عرب بنشیند و کند که بنده ای که در مرقی بنشیند و شکلی از او کند و کرد که آن بنده بر خورشید باید  
رسید از آن هر ده سیاه رسید مردان علم گفتند اگر امیر عرب سکندر است  
از این که در خطر است و بکن بخشد دست باز در امیر عرب چون مرد افکن  
باز گفت امیر حمزه را چون از او استاده و بد گفت استند بر هر نو  
حمزه دست بر ما و تو که ترا بر آورده است که اینچنین حمزه کرد که امیر گفت ترا  
و حمزه دیگر است مرد افکن دویم با دست بر کرد نزد دست را بر کرد  
بسیار امیر فرود آورد و سیاه شست یک امیر حمزه را خبر داشت پس حمزه  
سوم خبر را بر امیر زد و بطلان زد که در پیش نوبت امیر رسید دست بر کرد  
و حمزه دین نزد شکست را بر کرد و به هر مرد افکن از بیلی جان زد و داشت  
دست او تر بود مرد افکن در شکست افتاد دست بر نیغ زد و شکست را  
کند بطلان از دست فرود آمد و بیست است و گفت دویم کرد و به هر مرد افکن

چنان نزد که از هر دو جای آب بکشد که ز سیوم نیز امیر زود مرد افکن برادر  
 سنجی زد که در هر دو میان خود که زود که ز چندان شد آفتاب میان افکن  
 رسید تهنات بدست ایشان مانند آره که در هر دو افکن بر نیزه خطی و شقی  
 پنج بندی بر سر بر و کرد اندر یک سیوم امیر حواله کرد و سیولان نیزه بگرفت از دست  
 بر بودستان و در که در هر دو افکن چنان زود نیزه قطره قطره شد لیکن  
 مرد افکن از هر دو برین یکسید پس دست بر کند از سیوم امیر که زود که از سیوم  
 بر کرد و ترافی ترافی بر آمد کند هر دو را بشکستند شایان را فسخ شد و از هر دو  
 سیوم میان من تو یک کار زانکه در تخریب کر سیوم سیوم و سیوم شد  
 بکشتی که در یک یک که زود که از سیوم در کین فتنه حمله عرب گفت  
 فرمال که سیوم که گفتم آنچه مرا طرت امر است بگفت که هر دو پاد  
 شدند پاد و دران دست ساد شدند که بکشتی که گفتند نهادند سر  
 که گفتند هر دو دوال که تا پس دست دوال که هم یکدیگر زود و چندان  
 زود کردند هر دو اسب از آن نوبت و من مایلند هر دو مرد پاد شدند  
 امیر گفت ای مرد من نمره خواهم زود که از سیوم که در سیوم اندر سیوم  
 در آنستند که نمره نمره خواهم زود دست بر سیوم و سیوم که در سیوم  
 بر کشیدند که سیوم اسبان خود حکم که در سیوم نمره نمره زود و افکن ایشان را  
 بر سر بر و چندان که در سیوم که در سیوم که در سیوم که در سیوم که در سیوم

به دست نایب عربیه که در آنستند فرموده امیر خندان سپاهان مردان خود را  
بر زمین زدند و راه حجاز گرفتند و مردان امیران سپاهان در آنجا بودند  
بسیار طبل بازی کردند و در آنجا مردان و لشکر فرموده آمدند امیر حمزه پیکر  
بماند و باقی نماند و فرمود مردان و لشکر را پیش از آنکه مردان  
مردان را پیش از آنکه مردان را پیش از آنکه مردان را پیش از آنکه  
زایلی من ترا بگویم که فرستم گفت چنانچه مردان مردان را بگویم که  
که مردان عالم گفتند که مردان را پیش از آنکه مردان را پیش از آنکه  
و این نیز امیران بر حق است مردان گفت ای حمزه من میفهمم  
چون گفت برادران را بگریه بگریه بگریه بگریه بگریه بگریه  
تا زمان مردان را در پند و اندرز و در پند و اندرز و در پند و اندرز  
و دیگر طبل خفک فرود کوفتند و میدان بیاراستند از دوشتر که  
از برای خدا و رسول یک از برای مناسبت و است در میدان آمدند که  
اهل عرب حمزه عبدالمطلب در میدان آمدند و منسوب جوین خود را  
خاک بر چهره کردند و میفهمند از لشکر مردان را بگریه بگریه بگریه  
که در آنجا نشیند بر سر خود و گفت ای عرب هر چند را امیر سپهر  
آورد که در سپهر امیران با سپهر سپهر که وقت بازی کنند و  
امیر و منتهی و در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که



بر زمین تو ظاهر اید و در این است بر او رو بگردانید و در میان آن که در پیش  
 بر او خیزد و در این است بر او رو بگردانید و در میان آن که در پیش  
 و دوم دست و دال که گرفته اند و در این است بر او رو بگردانید و در میان آن که در پیش  
 به پشت بر این روایت کند پس هکایت حکایت کند که در وقت  
 که در میان خورشید بر او رو بگردانید و در این است بر او رو بگردانید و در میان آن که در پیش  
 شبانه یک بر چرخ کردن بکنند هم مهره چرخ و در این است  
 که در این است بر او رو بگردانید و در این است بر او رو بگردانید و در میان آن که در پیش  
 چهار نفر از هر یکی یکی بر او رو بگردانید و در این است بر او رو بگردانید و در میان آن که در پیش  
 بدانان فرمود که بخوابید و در این است بر او رو بگردانید و در میان آن که در پیش  
 زایلیدان بجای آورده گفت بدو شبیه خوابی شب که همچون کوزه است و در این است  
 بنشینید و در این است بر او رو بگردانید و در این است بر او رو بگردانید و در میان آن که در پیش  
 لا اله الا الله محمد رسول الله و در این است بر او رو بگردانید و در میان آن که در پیش  
 تا نیت و این در روز کند و خلقها را می پوشانند زایلیدان خوشتر  
 و جابر می گفتند یا مگر بجای سبزه نهفته است آنکه قهقرا در شکم می آید  
 نامه بر این رسید موانع هفت هزار از یک گوشه که در این است بر او رو بگردانید و در میان آن که در پیش  
 و در این است بر او رو بگردانید و در این است بر او رو بگردانید و در میان آن که در پیش  
 و در این است بر او رو بگردانید و در این است بر او رو بگردانید و در میان آن که در پیش

که این چنین خمره رویدر میدان که میان زربلید زوین کلاوش سپاه  
خود گفت چو من در میدان میروم یکی از وی میستانم و کوه را  
خود خمره را بیک خواهم کرد و از آن اقدار دست و منتهی بجا نباشد  
خواهد که باید که با تمام سپاه بکبار بکارتند باز خود در میدان آمد  
امیر رسید که ای جوان چه نام داری گفت زوین کلاوش شاه  
نعلشان امیر گفت خوش آمدی غلب خواند غزالی تو گفتی که بدید  
منادی بدست داشتند زوین چون چهار بدست با سروی  
جوان یکی بکیدی شدو کوی بهمن جندی با طریر سینه از آنکس که در بار  
اول در حلقه ترسید از وی امیر غلب بسیار فاجعه واری و در  
نشان بکمان پلندی و کز کرانی شاهزاده زوین دست دراز  
که کز راز فریوسنی بکشید و پل بر که کزیر سپهر خیان نهاده  
غلب کز خنک در ناله آمد امیر گفت دو جلد دیگر بار زوین پیاده  
و کزیر سپهر خیان نهاده اگر بگویم نه بگویم که در ایندی اگر چرخ  
حصار در دست زد و آوردی و یک بکشید دست باز وی امیر خمره  
نوبت بهوان رسید دست بر کز شام نه بود و بکسب زوین چنانند  
آورد آن هر دو سپاه کشیدند و خمره را شریک سپهر زوین در هوار  
اسب زوین سقط شد و کاب دلد اسب و بر آورد و پس بران

بوار شد اشارت بآنکه خود که نیند طرب با فرمان روزمان بزم  
 فکر کام زیر گردن و سپاه بملوان چون این حالت بدیدند آن بخت  
 بکدام یک افتادند مستی و دلگراهم در اینچنین قیامت بستی  
 بیگانه شدند بفریب کوشش و بنا بیدای شام بملوان را آمد ز جامی  
 کاشی گفت بگرد گرفته دار بپوش بدین شان کرد و در دیواران  
 از چنگ آمد بدور خشک بید چون داشتند ز کار بنگان  
 زبون در صحن شان رنگ لعل بگری زیر تیغ و سری زیر لعل خورشید  
 و بر لب روز بفرود بخون ببار و بر ماه که در سیم ستوران  
 بهمن دست از زمین پست شد و شمان گشت گشت که چون  
 فوشت کسی چون دیوار بر او چون رعد غرغان غروب کسی بر شنی  
 کسی دور چنی کسی بی عدد و کسی بر شنی بملوان غره خشک  
 بر کشیدند و میان آن کربا بایان طوطه خون و قمار بر کلبه بر سر میزدند  
 همچون کوی متعلق نیدند و هر گرا بر ناک میزدند و ساق فرود  
 آوافتند هر کلا بدگر میزدند همچون جبار میزدند بای هوی مردان  
 و غره و دلاوری طلاق طلاق بر آمد خونها و کافران چو سید ب  
 کردند بر غره بر لعل بگفت ای دوست بگو بشت من نگاهدار  
 بشکر ما بگو که علم طایلا بر بند میزدند و نجایا بشتند بر آب که حط

کشتن بیلوان را که هر که را در جنگ و جسم نه خنک تواند بود که بزرگ  
رشته ای بجز کفار به عد و شست هر یک مردمان را که از کان زنده  
کنند و از هر یک مبارزان علامه علامه کاتبین نیز از این بگویند  
و از که قوز زده ای گفتند من در پیشگاه غوره خواهم نهاد تا بداند که من  
زنده هستم پس علامه علم را بر بلندی آویخت و بیلوان را گفت ای کاتب  
و دل داشت و لاله غوغا در عقب امیر حمزه بیاد داشت که کاه کلاه میزد  
و شیشه نفت خنک میکرد و شیشه ای بر غوره نقیایان دل فری  
کفر و در خنک شدند تمام شب خنک کفر که جمع و میدن باز غوره  
بفرستد پس منظر صبح و شام بیلوان غوره میزد و جو بهار و دیگرها و بر  
آورد و بفرستاد و بیانی را وایت میکند که خنک مغلان به و از غوره  
کردند بیلوانان عاجز شدند و بسیار این بیچاره ماندند و شاد  
میشد و شمع و در دست میزد و خنک میکرد و شمع جمع و در دست  
چنان میکند که شمع با بیلوان خنک نماید و در غوغا کاتب نیز هم  
در میدان خندان کفار کشته شدن که حب بخوراند و لیکن هیچ کم  
نشد از کفر کفار هر بار زو و پس کادش و بدن کادش و کنگ  
لجین و لشکر را بر باز میگرداند و فوجها و نازه در خنک کاه میاورد و  
کاتب چهاردهم در میدان تقوی یک مراد است هر رسید نظر زنی

برابر حوزة انظار و بد که کلاه خول در بل حلق انظار و پشت  
شده پشت و گفت از دین چندان رفتن سب که حوز  
خبر از خود ندانست و دوستی بمنزل او نداشت  
چون در خیمک مغلوب شد تیری ایشان را چو از خود غیبی و گفت از دین  
برخی و سر و دست کشی خود از دین و برین جانست و بدید بخنک گفت  
این دیوانه صفت کسیست که دوستی تیغ میزند بخنک گفت حوز است  
ندیدم گفت اگر درین دشت بر سر برهنه او کسی زخم رسا نداده  
حوز تمام شده بخنک گفت جز تو این کار کن که تواند زد و دین گفت  
اگر او را بدید از پشت حوز دور نشد من توانم پس لشکر داد بعد دورتر  
پیچیدند و او را از ابرو طلا حوز کرد و دین از غیب ابرو طلا  
و بر فرق برهنه ابرو شمشیر جهان نهد موازنه چهار تنگ تیغ  
بر فرق حوز پشت ابرو ان زخم بهوشیار شد و در عاقبت  
بگردید تا حوز گفت و در باید زد و دین خود را در میان نو چهار تنگ  
و حوز نهد که حوز تیغ بر فرق حوز زد و مگر رسا نهد این آواره تمام  
لشکر افتاد و باطل چون تیشند غناک شده و جنگ میکردند و خون  
از سر ابر حوزان ریخت که نابکی و حوزم و مید و دست خود  
خون که دین پاپ بست و گفت ای خنک مراد و مگر بخنک گفت و بهوش

فکر

۲۱  
تک سحاق چون دریافت که امیر بیکار شد فوجها و در بدن گرفت  
و لشکر کفار قصد خنک گرفتن میکردند خنک بعضی را بکشت و بعضی را زدن  
و بعضی را دست میگرفت و از فوجها بیرون می آورد و بزار خوانا میزد  
امیر از آن لشکر بیست و سه بیرون آورد و از آنکه مبارک گرفت  
مجدد بیده بود که در مکر رسید خلق امیر را و سپید ایشان خنقند  
افتاد و خواهم عبد المطلب و مقبل جلی بیرون آمدند و امیر را درون  
حصار کردند و از سپید فوجها آوردند و بکشتند و عزامیه را  
تا از کشتن امیر بشنید تمام مردگان را می دید جای نیافت و منتظر فوج  
امیر بود چون رسید میداد و آن فوج امیر را تمام بکشتند و امیر را  
عزامیه را از لشکر بیرون آورد و در طواف بیدار گاه بی خنک شاخت  
و دید که جانب مکر رفته است و خون چکان میرود و تقبیل برانده بود  
امیر را نیکو نه خوا پاینده بود و آنکه عزامیه در مکر رسید استر بکشد  
و موی سر چشم امیر در مکر و در روی در چشم نهاد و حکم بکشت  
و مقبل را گفت سلام امیر را بپوش و بخنک سحاق و از شور آرز  
بیا پس مقبل همچنان که و بیا چها بفرار و اربانه و با عزامیه شاخت  
که فرار اند و بیک برسید کافران چون مقبل را بدیدند و دانستند  
که عزامیه است میان خود گفتند ما و انبیا که عزامیه را و خود را

از بیابان پدید آمد یکبار که بوش که قطعه را بخان زدند که کشتار میکنند  
وراه که نیز پیشتر کشته شده اند و بر تمام می باشد و غیر زنده جلوان بافتند  
شکر خدا بخایا ایجا آورده اند و در پیش کشته شده اند چون دید که کشتار کردند  
میرود و با یک زدند و آن حفره در جهان مانند صفت آن مقبل بود و در کشتار  
امداد برین ماسم آورد و صفت شکر کشتار کرد و بر فراهم آمدند و با کشته  
و نهال شکر امیر کردند سیاه امیر چون دید که کشتار باز می آید آه از جور آورد  
و صفت کشتار می آید از آن دل خود میداد و بدیجی شده و خراب کشته و در جلوان  
چون یکی شده و مقبل را پیش انداختند و در جنگ شدند چون ساخته که کشتار  
مقبل بسیار کشتن گرفت مغلان می نمود و کشته که ایجا کشتار و شمرست  
نایان را میخواستند که نام شکر کشته نمود و باز می کشند هر چند که جنگ زد و چون  
باز میگردانند و مغلان باز می کشند و بر ز و همین تیغ می کشند و در کشته  
سینه و کشتار در جنگ که در یک مرد و یک کشتن نرفته اند و نیمی کشتار  
ما کشته شدند و می خواهری که زخمی شده اند آن نیز کشته شوند و همین  
و می کشند و قبل آن پیش زدند شکر کشتار فرود آمدند و سیاه و عرب شب  
سینه و دم و چهار دم در کوه رسیدند و درون حصار در آمدند و در و از راه  
بستند و خند قمار آب کردند و برج و بازوی مردان فرو گرفتند  
زدند و در شکر کشتار با چند و کشتار کردند و کشته فرود آمدند و شکر امیر با در حصار

شیر میزند و کفها را که در حصار کشتن نجس داده اند و ابرامو فین حنظل و افست  
شماره و در سبب بود و در مقام رفتن چشم کشند و روی مهر کفار بدید  
پس بدید مراد شده است کفار از اوید مهر کفار تمام کیفیت عرض داشت  
بسیار گفت در آن کتب نجس است که گفته است اگر کسی شورش را باشد  
بیار و چون لشکر در آن حصار در آمده بود و پیوسته که خود موجود بود مهر کفار بر پای  
لشکر گذاشته بود و در آنجا که غلجه دیگر از بیرون برسد هر چند که مهر کفار  
تقصیر کرد و نفس غلظت یافت باز که از او دنیا یک طبق بر زرد و شمر کرد و این  
دند و کعبه هر که یک طبق آمد و بدید بر طبق بر زرد و استخوان کعبه اند و مهر کفار شمر شده  
و بر این کیفیت گفت جلوان صبر کرد چون شب افتاد مهر کفار در دل گذاشتند  
که در پنج ابر از من طعام طلبید و بمن نیا شد ز جی افسوس این کیفیت و  
جامه اعیان را چو کشید و تیر کمان بستند و در دوازده که عمر معدی بود و بر  
فرم معدی چون دور آمد بر گفت ای عیار تو گفتم مهر کفار گفت نعم فتح عیار  
در دوازده باز گشت تا و لشکر کفار بر وجه طعام انداختند و بیارم نیمه کشتیم  
و بنی نرا بهیم بل عادیان گفت خوش آمدی در دوازده باز کرد مهر کفار اند  
که بر دل آمد و در سطح زوین رفت و یک خنجر آورد و چند و یک گفت  
بر یک کاس آب بر پشت گرفت روان شد تا گاه بای آب  
در طناب خیمه رسید و یکاه در زمین افتاد و از کمر و فریاد و در دوازده



در بین زمان داده بود که بجز و آنچه آواز زد و بشود تمام لشکر مشغول  
 بکار شوند و مملکت بیرون زد چون کفار آواز دهنده شنیدند تمام بوا شدند  
 و داشتند که عزم می نمودند که در کوفه کسی نبود یکی آمد و مهر کرد  
 بر در شرف پست و پست بر سر داشتند و این میگفت ای  
 مردان هر که این عذر را ببرد زوین خواهد خورد و هر کسی دم  
 بخورد و عزم می نمودند که در کوفه بودند چون غلبه شنیدند گفت الله اکبر  
 ایست که تمام من دهنی میکند نه یک بیا برو نظر کرد مهر کرد  
 یقیناً خشت انکشت جوت بدندان کرد و خود را لباس زالبان  
 ساخت و بر زوین آمد و زوین گفت من ترا بدام و بجا  
 قبول میکنم و بمشهره نام زد نوکر دائم عزم می نمود که در دود مهر کرد  
 و در مهر کرد و بر سر گذشت عزم می نمود که در دود مهر کرد  
 چنان عزم می نمود که در دود مهر کرد و بر سر گذشت عزم می نمود که در دود مهر کرد  
 زابلی نیست عزم می نمود که در دود مهر کرد و بر سر گذشت عزم می نمود که در دود مهر کرد  
 بودند که عزم می نمود که در دود مهر کرد و بر سر گذشت عزم می نمود که در دود مهر کرد  
 عزم می نمود که در دود مهر کرد و بر سر گذشت عزم می نمود که در دود مهر کرد  
 معلوم کرد که عزم می نمود که در دود مهر کرد و بر سر گذشت عزم می نمود که در دود مهر کرد  
 در کردی گرفت و یا آواز بلند گفتند که بداند و نگاه پاشیدند و رفتند

سحرشیم بکش و از مهر لکهار نور با طلبیده چون در خفاش زاده  
چیزی موچین بود برای غلبه عیاری بیرون آمده بود خدا تعالی شاهد  
کور کرد ایند و مرا رساند اینک من میبرم اگر کسی بدو دست  
از من بستاند این بگفت و چون یاد ببرد زو بی قیام بران  
زد گفت آنسوی هزار آنسوی از کرده کسی که خدین خون  
بریزی میتوانی اسان بر دست آمد و بود و لیکن بخت یاری نداد  
و نوشید و آن هزار شکر کجا زود و افروخته بود بر عزمی که در چون  
نزد یک چهار مکر رسید از مهر لکهار رسید توان کدام در و زده  
برون آمده شاه زاده گفت از در و زده و عزمی بیرون  
آمده ام عزمی به دران در و زده رفت و بانگ زده و عزمی  
گفت طعم آورده ام و یک و بلع و پانی در یک و عزمی  
مهر لکهار درون فرست و در عزمی گفت که عزمی بیرون  
عزمی گفت همین دایم که این تن عزمی است عزمی مشغول  
کردن عزمی زد و گفت ای شکم بزرگ این مهر لکهار را بفرست  
طعام امیر خود را بیرون زده بود عزمی چون نام مهر لکهار شنید  
دست برداشت و در پای عزمی افتاد و که امیر را نکوی کند  
در و زده رفت و پس عزمی رفت و دیگر لکهار را آورد و عزمی

زوبین رفت و یکها و بخت و جواها را در و بیخ برداشت  
بر عمر سعدی زد و گفت این را که هزار تا من و یکبارم تا یکجا  
که جمله بار از امت کم و خود باز در مطیع و بشروان  
رفت و آنچه برداشت تو نیست بیا و رد تا آن زمان بمان  
بخت تا مید کرده بعد عزمه گفت آن دیگر چه کردی گفت  
قدری گوشت بود در دمان انداختم عزمه بخندید و گفت  
این دیگر کجور تا من بروم طعام و یکبارم تا آن زمان  
که عزمه برای طعام و یکرفت عمر سعدی آن دیگر نیز کجور و چون  
عزمه بیا به آن دیگر اندید گفت ای شکم بزرگ حصه نام  
یا در آن کجور دی عمر سعدی گفت ای دانه ازین طعام کبر  
شکم من پر میشود و بگو این غلها نیز نیز اند تا من سیر خودم عزمه  
گفت تو دین من سیر و هم تا چیزی دیگر بیا به پس عزمه در بارگاه  
زوبین در آمد زوبین را دید که اندوه کرده و در خواب رفته  
میشی را روی بهوشی کشید و پیش و مع و از آن خطه  
بهوش شد عزمه را باجا خواب بهم بجهد و در گفت که گفت  
بر عمر سعدی زد و گفت ای شکم بزرگ و کجور و یکبارم تا آن زمان  
رفت در بارگاه او و در آمد و شاه را نزد و سیر و کت بخت

آنکه چون روز شد هر سه را پیش امیر آوردند و چون ایشان را  
 دید گفت ای فرزندان ایشان را بر یکجا آورده ای مرا بگو گفتیم تا فرغادند  
 شود امیر گفت تشنه ام مردان عالم مرا بگویند که خمره یا علباری بود مردان را  
 بخوردی بر دی و بکشند مرا گفت ایست خردم که امیر گفت این نود و نه  
 و لیکن نوشید و از آنجا بیا بس عمارتیه روغن مغز بادام و حرکه کنند  
 بکشید و در بینی مالیدن چکاند علقه زنده بپرستد را بیدار کردند  
 و برخواستند و خود را در بارگاه امیر بیدار کردند و حیران ماندند بس عمارتیه  
 فرمود بالا در دروازه مستند در انقباض کنند و این هر سه را بالا بردند  
 برو گفت چه میگوید من شما میباید در میانم نور و لشکر کفار افتاد و همه  
 در ماتم شدند که این چه شد عمارتیه چه بازی یافت بس زو پیش گفت  
 ای عمر اگر تو مرا درین باره خلاصی بدی بجز لالت بزرگ و ضایع  
 کوچک که خود را در ملک خود بروم و نوشید و آن و بنگ بتر همین  
 گفت هر گفت مرا بگوید که شمار را با کنم ایشان گفتند هر چه میباید  
 عمارتیه گفت هر یک هزار کان ششتر غله و نعمتها و دیگر چهار کان که در کنار  
 زر نعل بطلیبیه ناد و حق نشان جان بخشیم کنیم بر برادران خود با و از  
 بلند گفت که هزار ششتر غله و چیزان و چهار کلمه دینار زر و دویست  
 برادران زو همین کا و کس نه چهار مو جو کردند و در دین مکرر بیدار

بمثل آن چنگ و نوشیروان نیز رسانیدند پس مرا تیه اول زوین را  
 قتل نمود و دست جواب سخت بزوجه و چنگ را قتل نمود پس بعد از  
 سخت تر از این نزد بعد از نوشیروان و اندر موصوفی است آورد و خبر بر نگار  
 کرد که شاه را خبر رسیده که چنانچه هر کفار و مشرکان را کشتن و کشتن  
 است نکرد و نزد پس و دست بر کشته بر و وینچیش زوین چنگ  
 نیز کشته وینچیش کشت و کشت و کشت و کشت و کشت و کشت  
 و دست نوشیروان و چنگ و زوین چهار رنگ تر کشته بعد از آن  
 هر کس را کشتن ایشان در کشتن خود کردند هر که زوین و چنگ را  
 میزد از خنده میروشن شدند زوین گفت ای چنگ من در و لا  
 میزد و این مرتبه مرا تیه زده کشت باز اگر بگیرد بجان یکم  
 چنگ گفت دل فادار که حمزه هرگز کشتن رضای خود را که هرگز  
 بعد از کشته حمزه و جهان بد نام کرد و تمام ملایم بود و کس نگیرد و زوین گفت اگر  
 چنین میسند من هرگز زوین نام هر کس در کشتن تمام جهان ملایم در وین  
 کشتن میسند چنانچه نوشیروان نیز کشته شده بود و هر روز در وین خانه کعبه میرفت  
 خدا عز و جل را بر کشتن میکرد و گفته عظمی بالقلب و دستان کشتن  
 رفتن امیران وین حمزه در کشته دستان زوین و وایت اخبار وین آوردند  
 که در کوه قاف شریف تمام از زوین که آورد و انهرستان زوین کشته

[illegible]

که نو میگوئی و چون آن کجی بگرسیخت نوم شاه او را بشیر داد و عهدش را  
در کمر او زده او غلطانیده بود و نزد چوآن رعد گریست با و از آن کجی او را بشیر داد  
الکون آن کجی در میان آردی زاده و دهلوای خاسته سست که کجی هم سست بود  
و مرکب عفویت نیز باری نیا یک فعالی بدست او کرد و سست او را بیاورد  
این حکایت بدست و در روز دغ گفت او را در باری یک بگفته ما او بگویند  
دوین مقام جای بدست گفت آوردن او کا و سست بس و زیر  
پر باز او را عهدش را با چند هزار باری ترا بستید و میوه با او گفت  
برداشت در کمر و آمد و در امیر المومنین حمزه رفرع شد و درون کعبه  
بیت ارام مشغول بود که بربان بیامدند خدمت کردند و میوه با او بشیر  
و گشتند تا چید شد امیر چون آن تماشا دید و بشیر جانده و عمره را با او  
و این کیفیت گفت و میوه را فرمود تا قسمت کنند چون قسمت فرمود  
عبدالمطلب میوه هم رسید و این کیفیت خواجسته گفت صورت طلبی  
که فرزندم بدید سست آن بر باند چوآن باز دیگر میشد بگویند قدس جان  
بن داد و بجا بر بستید که تمام فرمود استاد و مطلوب خود فرمود  
گفت چوآن روز دیگر شد امیر با دست قدم کعبه مشغول بود که بربان آمد  
و سر بر زمین نهادند و خواجسته که بر باند امیر رو کنند سیدان بن و لود  
چهارم علیه اده علیه واد بر بان بستادند و سست و عهدش را

و در پای امیر انداخت و گفت ای امیر این برادر شماست بهلولان پرسید  
شما چه کار دارید سلاسل گفت هر چه می دانم و این شاهزاده پریان است که گفت  
من آدمی نو بر سر دارم بگو چه باشد سلاسل خام گفت بر امیر گفت بهلولان  
میران ماند از و بگوید در طلب دلیر گفتند به دیدن امیر آمده ایم این گفتند  
باز گفتند بهلولان این کیفیت بر یاران جوید و در هر کفایت دانه امیر  
چون بشنید گفت گفتن من یک شیء در کوه بود که بگویند من بر سر دارم  
خاستم فکر کردم حفره بود و صوبه دیگر بود باز در آن کوه بود و ششم بعد از  
چون به دیدم حفره بود و من این سر کفایت من امیر از او این سخن شنید  
کلمات پریان را استنود و گفت چون روز دیگر شد امیر در آن خانه کوه بود  
که پریان می آمدند امیر گفت هر روز است بگو چه در طلب دارید سلاسل  
گفت عفو نیست خودن نجوم بر امیر گفت بهلولان گفت من میتوانم  
که دیوانه را بشوم سلاسل گفت بهلولان گفت خدا را امیر را در خواست  
بهلولان گفت اگر به سبب من شمارا تک بر دست آید زنجیر سعادت  
و لیکن بگو که خانه کجاست که بروم که با هم پریان گفتند میان  
خوادم برود امیر را خواهم آورد بهلولان قبول کرد و گفت فردا در بارگاه  
و بحضور پاران من چند اشوبه داین کیفیت بگویند تا در خدمت ایشان  
بشناسم و برابر شما دانه خانه بروم چون روز دیگر شد امیر در بارگاه



و بعد از آن عرب حاضر شدند که بر زبان بیادند خبر داده بجانب بر رفتند  
 و کیفیت بر یاران گفتند یاران در حقیقت از آنند و تا یکدیگر رفتند زود باز  
 آمدند گفت ای یارایان هیچ غم خوردید که در دست شتر و در خرطوم رفت و غلام آمد  
 گفت از آن غلام در میان بنام و در بدو شتر یک نعلی و در سال بداشت پس  
 یاران از او پرسیدند و او گفت که دو صفت نموده ای و کوهستان یکی از آن است  
 اینانید و مهر نگار را نامانست بشمارا که سوار هم می قطعت نگار بدو یاران  
 عرب قبول کردند امیر بر یاران گفت ما را لشکر گفت که در دست چند رفت  
 مرا فرست و بعد تا این زمان و در کتب بر یاران گفتند این عهده ماست و  
 بر کشیدند و در لشکر گفتار افتادند و نویسدان و در بارگاه خود نگاه کرده  
 دید که سر راه او میان از آن می رسید و در کشند و نمی نماید و در بارگاه  
 خود بین خبر همین حالت پیدا شد چون گفتار این جانب بدیدند  
 مقام بگر گفتند و می گفتند که خدای بر یاران کرده و بیخ میزدند چون  
 لشکر گفتار از آنکه بر رفت بر یاران می آمدند سر بر زمین نهادند امیر گفت  
 یار بدینچه که در دوا و در شوم یک چهار بائی آوردند و بر یاران امیر را  
 و بر داشتند و در دوا بر دند یاران رسید بدند که در یک شوم چهار بائی  
 تا بدیدند چون یاران امیر را ندیدند به حال شدند که برون دادند و می کردند  
 گفتار این بودند که داشتند و در چهار بر سر رسید چون گفتار باز کردند

مگر اول بنام خدا استعجال و مدح خاندان ابراریم بخواهیم صلوات الله علیه از بزرگوار  
چشم بر تو که ای فرزندانم و انعام الله بر شما که بر ما نازل گشت که هرگز در  
کوه قاف رفتن نیست و در طبع هر روز که در کوه قاف رفتن نیست و در طبع هر روز که در کوه قاف رفتن نیست  
خی فاطمه او را هر روز سال بر آن کوه قاف خواهد داشت و هر روز که در کوه قاف رفتن نیست  
و بر بیان و اهرمندان و دانشمندان و اسب بر آن و کوه بر آن و اسب بر آن  
و جلد به نام دیگر که خدا تعالی جبار عالم و زلزله کوه قاف کفر بر دست  
نیز پنج آورده و بعد از هر سال سلامت بر شما خواهد پیوست آن فرزندان چنان  
کنند که از کوه بر آن آید و با نام سپاه و مهر نگار روی خوب روان شوند و  
در تخم فرزند که بر دنیا چاره ای جز همین جزیره و غریزان در تخم مملکت نخواهد  
عزیزه چون نام تمام کوه انداخته و در بارگاه افتاد تمام کوهان عرب که بر آن کوه  
شدند مهر نگار خود را خوب میکرد و هر کس که بخواهد به آن کوه برسد  
هر چه خواست خدا بود و اگر کوه از کوه کوه سپند بود و ای ای خوبی خوبان  
نار و سوز و عریضه گفتند که کوه نشینند و اندک از حصار بر روی اینم  
و صحت مغرب برویم تا بر نه کجا برود و کجا فرارند و پس از یک کوچ کردند  
و در کوه منزل رفتند این خبر بر کفار رسید و نو شیروان بنی فیا و ز و همین  
کاظمین جنگ بخنجر را با لشکر ظاهر و در حد فرستاد و لشکر را نزد کوه  
رسیدند و در جنگ شدند که در آن عرب مهر نگار را بر لشکر اسحاق حاکم کردند

[illegible]

حد دوازده بکشت و مذورون در آمدند و در آمدن عوام را به سر بهمان افات  
کرد تا آنکه نسیان را با کارکنان دیگر مضاف نهادند و لشکر را طلب و سپاه  
لشکر عوب بیاورد و در روزی دهنده در دوازده بار به بستند و خنجرها  
بر آتش کردند و هیچ و باز و در هر آن خود گرفتند و غلها را کردند  
حساب طوفان آن شهر دو سه ملک میجو و بود و لشکر خدای بجا آورد  
و بعضی شغول شدند و لشکر گفتند بهتر بیاورند و حصار را کردند و گفتند  
و خود آمدند و جنگ میکردند چون پریان امیر را از مکه در حصار  
بردند و پشت تاخت نام در دامن کوه فرو دادند و میوه کاشی  
ایر آوردند و شراب میدادند و امیر گفتن میوه بخور و شراب بیاور  
و قدری فرار کردند باز پریان امیر را برداشتند و در حصار اند  
روند و یکبار به کوه قاف فرو آوردند و گفتند یا امیر بهی که شهر است  
ز تبس بی ناید جهانگر گفت شما کی خواهید بود پریان گفتند که ما طاعت  
بوی دیوان نداریم از دود تماشای خواهیم دید امیر خواستند و خوش  
ود و کاز غار او کرد و سلاح پوشیده و کز و در کردن نهاد و حمت  
حصار زیرین روان شد چون نزدیک بر دوازده رسید  
چون کسی اندید درون شهر را در کوه محالست میگفت هیچ دیوئی  
نمیدید و عورت با تمام لشکر دیوان در شکار رفتند و بجا پرگشت

کفن در باقی رسید در آن باغ نظر کرد یک سبیل میزد و درختان  
 آب میداد چون امیر بدید نعره زد و بیل برداشت و بهر یک سو رفت  
 بیل او خطا شد و امیر بیک سو رسید و بوجان زد که دیو بر زمین افتاد  
 و گفت ای آدمی زدی یکی میزد دیگر نماند این دیو جان بداد امیر فریاد کرد  
 نرو باز دیو خندست شد بختک مقابل آمد برین طرف هر دو با هم دیو  
 میزد و دیو خشم و بیکر آهنگ میزد و باز میزد و خنجرها را  
 فاده شدند و بوسه در میزد و گفت و امیر فریاد کرد خنجرها  
 خنجرها است میدید که پیری پیدا شد امیر چون پیر را بدید با شرم و خجسته  
 که پیر را کنار گرفت و کند و ری کشش نگاه امیر کند و ری نگاه  
 کرد و نا و باقی موجود دیو را در دهنش گذاشت و بیک سو رفت  
 منم خنجرها میزد برای تلفیق کردن تو آدمی ای فرزند بوجان  
 دیو را بیک سو باید زد زخم دوم زد که او خندست میزد و در یک سو رفت  
 و آن بیک سو رفت و بس منم خنجر علیه السلام باز گشت و امیر بر دیو آمد  
 و دیو را بدید که دیو از خواب برخاست چیل برداشت و دیو امیر  
 حواد کرد و خنجر زد بیل او خطا شد امیر بیک سو رسید و  
 بوجان زد که از گشت بیک سو شد و دیو بر زمین غلطید و گفت  
 یکی دیگر نماند این دیو جان بداد امیر گفت من هرگز زخم دوم

اول نادان بودم که زخم دوم بزدنم بون افتاد بود دیگر که میر  
زخم دوم خواهر زده سرشک زده بود و بر شکر خدای بجا آورد  
رماند بود که آواز نرود و بولانی پیدایشد بملولان در حصار بیرون آمد  
و بر سر راه پاسبان که فوجها و بولانی پیدایشد هر دو یوی که امیر را میداد  
جوان می ماند فریاد میکرد این آدمی زاده و بولانی است پس پادشاه  
دیوان رسید که او را فرستاد و بولانی فرستاد چون امیر رسید  
گفت که بولانی این آدمی زاده را بکش و بولانی بولانی  
بود و گفت که در بر امیر و آمد و حتم انداخت امیر حتم  
و جایی دیگر است بولانی شک بر زمین افتاد و بولانی حتم است  
دیگر نزد امیر شمشیر چنان بزد که تمام کرد و بولانی بولانی  
افتاد و گفت ای آدمی زاده بولانی تا این دیوان برادر  
ایر گفت حاجت چیست زدن مرا است و جانی نه خواسته است  
و بولانی بر زمین زد و چنان بزد و بولانی بولانی در آمد  
پس بولانی بر زمین افتاد و دست بر کمانی حاج و قنصله تعاد  
کوشش که در بر کمان کوشش بید و تیر خنک زدنک بر عقاب پانزده  
مشقی را در بر کمان بولانی است بولانی بولانی  
کرد و خیم کرد و دست بولانی از خیم حاجی بولانی است بولانی بولانی

طرانی برآید برسد که چنان رسید که از جانب پشت پیر و ...  
 و پیر ازین غلطی و سرشک زد جان بداد و پیر دیگر رسید آن در آمد  
 امیر آنرا نیز یک زخم هلاک کرد و بعد و پیر دیگری رسید که غریب  
 فریاد میکرد که کشته شد که آدمی را در آغوش و باز زده برین جای رسید  
 و پیر گفت او نیز کشته شد بگوید پیر در آن تخم بود گفت ای غریب  
 من از من سبیل جان بیا بر عزم یاد دارم که او غلبه در آخر از آن مرد  
 الله تعالی در کوه قاف پیدا خواهد کرد که نام او حمزه باشد که او تمام دیوار  
 بکشد و از لذل کوه قاف است که در بولان صفا کند مگر این حمزه است  
 که پیدا شده است غریب چون این کلمات از او بگوشید از غلبه  
 بر پوشید و آب سبک بر سر آن دیو چنان زد که دیو در خاک است  
 و خود در میدان در آمد برسد که ای آدمی از ادب تمام داری امیر گفت  
 انا حمزه عبد المطلب غریب گفت اگر حمزه یک زخم من بر سر کبر  
 امیر خود را بکشد اینجا بعد و پیر بر سر آورد گفت ای غریب بیا و پیر  
 غریب شهاب سبک برداشت بر سر امیر چنان زد که او از آن صدمه  
 در کوه قاف افتاد امیر المومنین حمزه را از زمین تا از نو در زمین فرود  
 چون غریب نظر کرد امیر را زنده یافت دست بالا برد تا زخم دیگر  
 بزند جلوان جنت زد سبک شمشام را از نیام کشید و پیر غریب

خیال آزاد

چون بپوشید خود را مرده و دیدند یکبار یکبار بر چرخشیدند و بر جلوان در آمدند  
و امیر المومنین حمزه دست بخششام و قحطام بر در میان دیوان افتاد  
چون دیوانه از ترس بر میگردد دیوان گفتند که حجت است شبهار روز بر آمد  
با این آفریناد و حکایت کردیم و میوانند با قصد دیوان کشند و میگردند  
او انوار زنده و سلامت است ما دیوانه ایم که با او خنک میکنیم یکبار یکبار  
فرود زدند و از پیش امیر تا پید شدند جلوان نظر کرد و چیز دیوان مرده دیگر  
ندیدند شکر خدا ایضا ایضا و در جوین شکرستان ترسین و آه و غم  
و سلام خود را بپشت و دو کانه غارت کرد و فلان فرار گرفت که  
خود هزار پری سر بر زمین نهادند و از دغ پیشتر شد جلوان یا از دغ که با او  
بریان بود ملاقات کرد و بسیار پرسید از دغ پیشتر شد و دست امیر  
گرفت و درون شهرستانی تنه بر او هر چه کند و ری و قحطام و الوانها  
بریان بود پیش او و در دغ شربت آلودند امیر آن قحطام و شربت  
و چیزان بخورد و ساقیان سبیم ساق را طاعتی کردان شد و ملازمیست  
شهار روز امیر با بریان و پیش می بود و الله اعلم بالصواب  
و استان بخت چهارم راویان اخیا چنین آمدند  
چون امیر المومنین حمزه و دستک روز در میان بریان ماند بعد از آن



من هم شما تمام آخر کردم اکنون مرا در لشکر من برسانید **گفت**  
 قبول کردم و دیوان که خواست آن بود نزد پهلبد نزد **گفت** امیر **گفت** و در  
 درون دادی زاده برید کرد **گفت** بر سر استوار و در برم و بود کرد  
**گفت** بدستبار و در برم و بود بسوم **گفت** یکسب و در  
 برم بریان آن و بود اخینار که دند و امیر **گفت** که ای صاحب  
 در خزاندها و تماشای کن دیگر چیز که رغبت باشد از قول  
 کن امیر من خزه ریحی الله **گفت** و در خزاندها **گفت** و در آمد و تماشای کرد  
 خندانند و مردارید و جوایز برید که حسنا به آن خدای عزوجل دانه  
 دل برید چیزهای بلند و بر بریان **گفت** ای منی خیزد با من **گفت** ایست  
 بریان **گفت** ای امیر الله چیزی قبول فرمائی تا دل ما قرار گیرد امیر نظر کرد  
 یک چابک و یک کلاه و دینته و بر آن مهر و را بستید و **گفت** مرا  
 بگوئید این کلاه و چابک از آن کیست و چه کار می آید **گفت** ایست  
 ای چابک و کلاه سیاهان پیغمبر صلوات الله علیه است هر وقت که بر دوشم نه  
 از این چابک سیاه است فرمودی و اگر از دلو ملول کنی این کلاه بر  
 نهادی و ناپید میشوی و بهم را دیدی و را کسی ندیدی بهلان **گفت**  
 چلی و چیز از شما قبول کردم پس عطا کنید بریان دم نزنند امیر و دل  
 گذرانند که این کلاه برای فراموشی باید و چابک مرا کار نمی آید پس بریان

چهار پایی آوردند امیر بران بنشیند و بریان را واداع کرد دیوان  
به یو چهار پایی را بر سر گرفت و روان شد و سوارانم نیم روز گرفت  
لیک چون خبر را خواب فراگرفت داد بر دیو گفت ای دیو مرا فرود  
تا قدری قرار گیریم دیو گفت ای امیر این مقام نره دیوان است  
ترا فرود آمدی معصیت نیست هر چند که بجای ره دیو گفت امیر بنشین  
فرود آر خند الفرویت دیو امیر را فرود آورد و به بلوان در باغ ایشان  
فرود آمد و کلاه بر سر نهاد و زیر درخت از خواب رفت دیو چون  
امیر را ناپدید بدید متحیر ماند و نظر امیری بود که به چهار نره دیوان پدید  
و سر ایشان بر عورت بود که او را خوابی دیو گفت ای بوی کینه پرور  
در شهر زین میرفت چون در اتفاقم رسید دیوان نظر کردند  
چهار پایی و دیو پریا ترا دیدند دیو پریا ترا گفتند و پرسیدند که  
راست بگو درین چهار پایی که بود و کجا میری دیو نام کیفیت  
باز نمود پس دیوان در تفحص شدند هر چند که امیر تفحص کردند  
نیافتند پس آن دیو را بگشتند و چهار پایی را بگشتند و در  
دیو دیگران بنشینانند و گفتند اگر خبره پیدا شود شما را بکشند  
و خوابی دیو با تمام دیوان در سرکستان زین رفت و رفت  
فرود کردند پریایان باز سرگردان شدند و منتظر آمدن آن دیو بودند

که امیر آمد و چون بهلوان از خواب بیدار شد گاه از سر خود  
 برگرفت و دو خود را مرده یافت و چهار بای شکسته دیدند که  
 بایک دیوان خرابی چون امیر در باغ بدیدند هر دو عقوبت کردند  
 و بر امیر چشیدند بهلوانی هر دو را بر زمین زد و خنجر بکشتید برای  
 کشتن ایشان دیوان گفتند الامان الامان امیر گفت رست  
 بگویند و در آن کشت دیوان نام کیفیت بگفتند امیر گفت اگر مراد شما  
 ازین بریدن نشان زانی بهیم دیوان قبول کردند و راه بر ایشان  
 و در راهی پیروند که کوهی بایان پیش آمد امیر از فرات  
 و بر یافت که دیوانی در مکر و خفا مشته شمع بر کشید  
 و هر دو را بکشت و سمی شکرستانی گرفت و روانشان را گاه کرد  
 و ریای رسیده با خبر ما شود و فکر شد که ازین دریا چگونه  
 بگذریم شمع یکشد و چند درختی بهین میبرد و ختمها را را  
 کرد و زوئی شکل با خشم و آب شیرین در زورق نهاد و خود  
 با زورق بهم در دریا انداخت هر طرف که باد میزد زورق میرفت  
 بعد چند روز آب شیرین تمام شد امیر را تشنگی غالب آمد و فرود شد  
 بکنای آب و دریا بگذرد و خوردن آب بهوش شد ناگاه موج  
 درآمد و امیر با کشتی بهم درختی افتاد بهلوان بهوش شد و بسند

تازانودرخیش رفت زود کرد تا برین آید تا که رفت ایچین  
هر بار میخواست کبر و آن آید فرد و تر رفت تا صبح و در خطاب  
بر رفت عاقر بناده ماند و خدا را پانویس کرد چون بریان و بیک  
که از رفتن ابرو رفت گذشت و آن دیو هم نباید از قیاس  
گفت ای و ز بر خرفی بنم و بگو که عره را بر دنا غایت چند مسکن  
در مل بر دو گفت بهیضت بهیضت که عره در مقام تنگی ایچین  
زمین آفتاب بهیضت خود هزار بری برین نشاند و ابرو می چشند  
ناگاه و بآن مقام رسیدند بهیضت را از خطاب بیرون آوردند  
و بهیضتند ابرو گفت مرا باز و در شهرستان زمین بر بد پس بریان  
ابر را برداشتند و در مقامی که اول باز فرود آورده بودند  
فرود آورده و بدید بان نامید شدند لعل ایچین عره در دامن زده  
خاک سبید دست خاک زد و گزین بر آید پی در گفت انداخت  
در شهرستان زمین را و نشد چون بهیضت خود و از راه رسید دست  
جب بر کرده رشت نهاد و دست رشت بر کرده و جب نهاد و در  
در میان دو زانو آورده چنانی قوه زد که شازده و فنک زمین  
و زمان کوه و صحرای و دشت و بیابان و جیش و راه و آن  
از بهیضت آن قوه در خود بر زیدند و خامه دیوان بر دیوان آمدند

گفت یک دیو در میدان رود و انتقام پدرش بکشید دیوی میسوی و در آن  
 در آمد و آب سبزه بر پهلوان انداخت آب بر کفش کشید آب سبزه که در  
 زمین افتاد زمین چرخش در آمد دیو دست دیو بلند کرد و آب سبزه  
 دیگر بستاند پهلوان شمشیر بکشد چنان زد که چال فرود آورد دیو در چال  
 غلطید و گفت ای حمزه کی دیگر بزنی تا این دیو جان بفرماید گفت که سوار مار  
 همان بکنم زدن اموز خست دیو سر بر شک زد و در دهان فرود رفت  
 دیو دیگر در آمد از آنیز آب بر کشت دیو دیگر در میدان در آمد و نیز چنان دید  
 که ماران دیگر دیدند بعد از آن هیچ دیوی جنبید خرابی دیو آب سبزه  
 بر داشت و مقابل آب آمد و آب سبزه بر آب سبزه اگر دیو چست زد  
 و دست بر گمان حاج و قیقه و تبار کوشش بر دوش فرزند زنگ  
 بر عقاب یازده شمشیر را در بکوه گمان چوست جیت پای چپ را  
 سترن کرد و دست خربوز از خم جراحی نجاست نیز سبزه  
 خربازی دیو شست طاق بر آمد از سینه بکشد شست جانت شست سبزه  
 آمد خربازی در خاک افتاد و حاج میزد که ای حمزه که دیگر بزنی تا این دیو  
 جان دهد امیر نیز و پس خربازی دیو شک بر سر زد و جان به داد دیوان دیگر  
 بر آب در آمد و در خاک بستاند پهلوان شمشیر و انتقام را بکشد و دیو  
 دیوان افتاد هر که بر سر سبزه همچون کوی میخاطانید و هر که بر سر سبزه

۵  
همچون خیار میبرد و هر که بر تارک میزد تا دوساق فرودی آورد  
و سیلاب خون روان گرد تا سه ششمار و زیر آمد و توانی گفت  
شمار کردند که هزار چند و گوشتش شده بود و یکبار یک نفره زدند  
و ناپدید شدند بهلوان جیب و راست بدید خرد و خرد و دیگر نبرد  
امیر در آب درآمد و خود را وسیع خود را پشت و زیر هم انداخت  
بهشت و دو گانه ناز آید اگر چون مسلم و ملا و دهن در بر این پیشگاه  
برید و کرت دیگر بر بیان بهلوان و ششمار نشان زدن بردند و بر تخت  
نشاندند و جامه شادمانه گردان کردند امیر مرست شد و در بر بیان  
نات امیکرد و حمد خدا میگفت و میان آن بریان کسماد بری نام  
بری بود و از ادوی شاه بری چنان حال داشت که بر بیان دیگر  
پیش او قدم بودند تا گاه چشم امیر بر روی افتاد عاشق بیست داشت  
بر بیان دیگر در یافتند و با خود گفتند چه خوب شود اگر حمزه اسامه بر  
نیز قبول کند و بدین واسطه چند گاه در کوچه قاف بماند و دیوانه  
صفت نهاد لاسل بری پیش میبرد و پیش امیر بر زمین نهاد و داشتند  
در گوش او گفت که ای جهانگیر ز ابر اسما بری عاشق بیستم اگر  
یکوی ترا بنده بیستم امیر گفت ز بیجا سعادت پس آنچه در دین است  
ایشان بود آن رسم جای آوردند و اسما بری را بجزه بیستم کردند

پس این روز شب با آسمان پر یک شوق پی بود و همیشه میزد چون  
علوفه لشکر بهلوان منظم شدند و عزمی گفت ای یاران از حصار بیرون  
باید آمد پس تمام لشکر متعقد شدند و از شهر منبسان بیرون آمدند و باز  
برای در بای لشکر غوطه پی خوردند و جنگ کنان سخت مغرب  
میرفتند بعد چند روز در هوا با حلیب رسیدند بمقابل جلیب نوشنه  
برای برادران خود و غرضش آنکه بداند و آگاه باشند امر در کوه  
تافت رفته هستند و با جمله یاران و مهرکنان در استیاده می گیریم  
الکون در حد شکار تسلیمیم باید که آن برادران چنان کنند که با  
لشکر امید انوشیروان را باری دهند و همیشه کرده و درون حلیب نزد  
چون نامه پسر شاه زادگان حلیب رسید نامه هر جلیب و ظاهر جلیب و عاود  
قدیم جلیب هر سه برادران با سپی هزار توان بیرون آمدند و بر لشکر کفار  
روند و لشکر امیر را همیشه کرده و درون حلیب در آمد و در دود از راه  
میستند و خندقها را آب کردند و لشکر متعقد شدند و بافتند یاران  
این لشکر خدا را بجای آوردند و در پیش شدند و کفار حصار  
حلیب را کردند گرفتند و فرو دادند چون مدت سه سال تمام شد  
باز یاران با لشکر بیرون آمدند و بر لشکر کفار زدند و جنگ کردند  
سخت مغرب میرفتند بعد سه روز و نوزد یک شهر زمر رسیدند

و در آن روز

بود روز دوشنبه شاه زادگان بود یکی را حجاب زمری گفتی و دیگری را  
و در شب زمری میگذشتی و این شبانی یکی یکی در هر یک از دو درخت  
تمام اخبار بشنیدند با خود گفتند که نویسنده وانی هر شده است و غفل  
و پای داد که خود را و در هر خود را بخت میکند اگر ما در این وقت  
آن که حوزة را در دست بگیریم هر یک را هم از غفلت را مانده یا بشنیم  
بعده حوزة را که میاید به لطف میآید که کند پس حجاب زمری بود  
شیر زمری با هم سپاه خود بیرونی آمدند و یکبار در کلوی سپاهان  
به بستند و تیغها و برکشیدند و غره زدند حوزة کنعان و دیگر  
کفار و رانها و تذکر کفار چون نام حوزة بشنیدند بگشتند و سپاه  
ایرسلانست در روی چهار در آمدند و در وازه داد به بستند  
و خندقها پر آب کردند و تذکر کفار را بر میادند و کرد و چهار در فر گرفته  
فرود آمدند و الله اعلم بالاعراب و اسما آن بستاندیم چون  
ایرالمومنین حوزة بعضی آمدند از کشتن خرابی و بوفان رخ بگشتند  
مشغول بی بود که مدت شش ماه گذشت و آسمان برید و از امیر  
قلی بماند و در آنکه تمام و حوزة را و امیر و او قریشی نام گرفته  
روزی آسمان بری و بهلولان مرد و یکجا نشسته بودند بهلولان  
هر یک را یاد کرد و در که بهشت آسمان بری و یکبار میر و جانشین در

مجلس



یکی ایمر گفت ای نادان مراد و پستی در میان آدمی زادت است  
که کرده از خاطر من خراب است بری برسد آن دوست چه گفت  
ایمر گفت و خراب و شاه هفت اقامت است و مهر کفر نام دارد و شما بوی  
چون نام مهر کفر نشنیده در دل غیبت برده گفت ای عرب نوخیز که ز روی  
خدا بی که بر زن دیگر میرود ایمر گفت چرا ندوم آساید بر پا گفت ازین دل  
تا بغداد که استخوانها اند در کوه قاف بریزد و میرود این کلمات شنید  
تبع بر کشید آساید بری از پیش ایمر بر گشت بطلبان گفت غلط است که  
که مراد برین مقام آورده است تا بر مهر کفر طافان نکند تمام بریان  
بر زبان نشناختم این گفت سحر چه شنید از فرستایان زین ندان  
از نوع و سبب بیامدند و هر چند که بر امیر الحاج میگویند که بانکه  
مانز ابد و سکه روز بدوستان تو میرسانم ایمر غیبت شنید و میگفت  
من بیای خود خواهم رفت پس بریان باز گشتند و امیر سمت و بنا کردند  
راه میرانند آفتاب که می شد در سایه درخت فرو و ده ناکاه از پیش  
خواجهر خضر صلوات الله علیه پیدا شد ایمر چون خواجهر را بدید گفت و بسیار  
و در بای خواجهر خضر افتاد و خواجهر را گفت و با خود نشاند که در  
قد از کرد ایمر با خواجهر هم گفت پس تمام ایمر عرض کرد گفت ای خواجهر  
حال من چه خواهد شد و من بگو خواهم رفت خواجهر گفت خاطر محمد را که در